



دوماونامه اردیبه

# انارستان

سال اول، شماره ۳، خرداد ۱۴۰۰

مدیر مسئول: جانیبه توتونئی

سردبیر: زهره سادات حسینی





نشریه‌ی دانشجویی

# انارستان

دوماهنامه‌ی ادبی شماره‌ی مجوز: ۳۲۵/۶۰۳۵

صاحب امتیاز: کانون فرهنگی ادبی انارستان

مدیر مسئول: حانیه توتونی

سر دبیر: زهره سادات حسینی

طراح و صفحه‌آرا: امیر احمدی

ویراستار: امیررضا آفتاب طلب

هیئت تحریریه: مهدیه سالاری اول، امیررضا آفتاب طلب، یگانه

تحریرچی، مریم یوسفی، حکیمه رحیمی، پرهام ابراهیمی، زهره

عبداله‌ی، مریم گندمی ثانی، علی ضیغمی باجگیران، مهسا گل‌دیپور،

هدی توحیدی، لیلا اکبری، سارا آقاسی‌زاده شعرباف، سیاوش

خالقی‌مقدم، امین‌رضا اولادان، محمدرضا نادری، محمدمهدی

سیفی، مونا نعمتی‌زاده



سهراب سپهری

سهراب متولد ۵۱ مهرماه ۱۳۰۷ بود، بزرگ شده در یک خانه‌باغ پر‌دار و درخت، با پدری خوشنویس، مادری با طبع شعر و پدربزرگی که نقاشی و عرفان را به او یاد می‌داد! و این چنین بود که سهراب از بازی با بچه‌های کوچه امتناع می‌کرد و همبازی‌هایش گل‌ها و درختان و طبیعت باغ بودند و جهان درونی سهراب از همان روزها بود که ساخته شد. صفحه‌ی ۳۲

۵  
سخن مدیر مسئول  
حانیه توتونی  
علوم تغذیه، ورودی مهر ۹۶

۶  
سخن سردبیر  
زهره سادات حسینی  
علوم تغذیه، ورودی بهمن ۹۶

## شبهای انارستان ۷

۸  
آمار حیاتی  
مهدیه سالاری اول  
علوم آزمایشگاهی، ورودی بهمن ۹۷

## بخند مثل انار ۹

۱۱  
خاطره‌بازی  
یگانه تحریرچی  
علوم آزمایشگاهی، ورودی مهر ۹۸

۱۰  
وارفتگان  
امیررضا آفتاب‌طلب  
علوم تغذیه، ورودی مهر ۹۸

۱۲  
دانش آموز دیروز،  
دانشجوی امروز  
حانیه توتونی  
علوم تغذیه، ورودی مهر ۹۶

## به شیرینی انار ۱۴

۱۵  
از فرزاندگی تا وارستگی  
مریم یوسفی  
علوم تغذیه، ورودی مهر ۹۸

۱۹  
مدرسه‌ی وارستگان  
پرهام ابراهیمی  
علوم تغذیه، ورودی مهر ۹۷

۲۴  
بهارنارنج  
مهدیه سالاری اول  
علوم آزمایشگاهی، ورودی بهمن ۹۷

۲۶  
آس دل  
علی ضیغمی باجگیران  
علوم تغذیه، ورودی مهر ۹۸

۱۷  
وقتی ذهنیت‌ها برتری‌های از  
پیش تعیین شده را می‌سازند!  
حکیمه رحیمی  
علوم آزمایشگاهی، ورودی مهر ۹۸

۲۲  
سمپاد، مسیر رسیدن به یک رؤیا  
یا یک کابوس  
زهره عبدالهی  
علوم تغذیه، ورودی مهر ۹۷

۲۵  
Ordinary college, good major or  
good college, ordinary major  
مریم گندمی ثانی  
علوم آزمایشگاهی، ورودی بهمن ۹۹

## به شیرینی انار

ادامه

۲۶	قمارخانه مهسا گل‌دیپور علوم تغذیه، ورودی مهر ۹۵	۲۷	گل سرخ زیبایم هدی توحیدی علوم آزمایشگاهی، ورودی مهر ۹۷
۲۸	وارونگی لیلا اکبری علوم آزمایشگاهی، ورودی مهر ۹۸	۲۹	نامه‌ی عاشقانه سارا آقاسی‌زاده شعرباف علوم تغذیه، ورودی مهر ۹۹
۳۰	زمان سیاوش خالقی‌مقدم علوم آزمایشگاهی، ورودی مهر ۹۹		

## کمی چند با بزرگان ادب

۳۱

۳۲	سهراب؛ «حجم سبز» زمانه مریم یوسفی علوم تغذیه، ورودی مهر ۹۸
۳۴	روشنی، من، گل، آب مریم یوسفی علوم تغذیه، ورودی مهر ۹۸

## کافه انار

۳۵

۳۶	جهان با من برقص محمدرضا نادری علوم آزمایشگاهی، ورودی مهر ۹۸
۳۸	برشی از کتاب «مدرسه‌ی قدیم» امین‌رضا اولادان علوم تغذیه، ورودی بهمن ۹۸
۴۰	شوالیه محمد مهدی سیفی علوم تغذیه، ورودی مهر ۹۹

## میکروفون انارستان

۴۲

۴۳	مصاحبه با سرکار خانم قائینی در خصوص انتخاب رشته حانیه توتونی علوم تغذیه، ورودی مهر ۹۶
----	--

## انار خورون

۴۵

۴۶

## مسابقه

مونا نعمتی‌زاده  
علوم تغذیه، ورودی بهمن ۹۸

## سخن مدیر مسئول

### با عرض سلام و ادب خدمت تمامی همراهان نشریه‌ی ادبی انارستان

خوشحالم که با سؤمین شماره از نشریه‌ی شعر و ادب انارستان در کنارتان هستیم و این توفیق نصیبمان شده‌است تا برای دقایقی نگاه ارزشمند شما بزرگواران را از آن خود کنیم و خرسندم که با نظرات زیبای خود، که نشان از دقت نظر شما عزیزان به این نشریه دارد، ما را در بهبود هرچه بیش‌تر این نشریه یاری می‌رسانید و از جانب خودم و تک‌تک اعضای نشریه‌ی انارستان از شما سپاسگزارم. در این شماره از نشریه‌ی انارستان، با توجه به همزمانی انتشار نشریه با روز بزرگداشت مقام استاد، بر آن شدیم تا در خصوص حال و هوای دانشگاه و تحصیل، کمی با شما عزیزان صحبت کنیم و علاوه بر این مهم، به بررسی یکی از موضوعات کلیدی در این دانشگاه، یعنی حال و هوای دانش‌آموزان ممتاز کشور در تنها دانشگاه غیرانتفاعی کشور بپردازیم.

با وجود این که دانشجویانی از مدارس سمپاد، نمونه‌دولتی و سایر مدارس خوب کشور در این فضا حضور دارند اما تجربه‌ی حضور ۴ ساله‌ی من در این دانشگاه نشان داد که خیل کثیری از دانش‌آموزان دیروز، از ورود به این دانشگاه حس دلسردی، ناامیدی و شکست را تجربه کرده‌اند. به همین دلیل در این شماره می‌خواهیم کمی به این موضوع بیش‌تر، عمیق‌تر و بعضاً با زبان طنز نگاه کنیم و در فضایی صمیمانه اعلام کنیم که تمامی دانشجویان این دانشگاه، فارغ از رتبه و انتخاب رشته، افرادی باهوش، تلاش‌گر، موفق و خلاق هستند که آینده‌ساز سیستم علوم پزشکی خواهند بود. در انتها برای حسن ختام این موضوع، مصاحبه‌ای در این حیطه با سرکار خانم قائینی، رئیس واحد مشاوره‌ی دانشگاه، انجام شده‌است که خواندن آن خالی از لطف نیست.

به امید موفقیت تک‌تک شما عزیزان.



حانیه توتونی

مدیر مسئول نشریه‌ی شعر و ادب انارستان

رشته‌ی علوم تغذیه، ورودی مهر ۹۶

## سخن سردبیر

کاغذ و خودکارهای روی میز را به کنار می‌زنم و لیوان چای را در میان کاغذهای سیاه و مچاله می‌گذارم... پنجره‌ی رو به خیابان اتاقم، باز است...

و صدای بوق ماشین‌ها و گه‌گاه داد و بیداد آدم‌ها به داخل اتاق می‌آید و گوشم را پر می‌کند... چشم می‌بندم...

ذهنم پر می‌شود از هیاهوی فکرها و کارهای ناتمام...

مغزم سوت می‌کشد...

چشم باز می‌کنم...

چشمم به آن یکی پنجره‌ی اتاق می‌افتد، همان که رو به حیاط خانه است، همان که در گوشه‌ی سمت چپش باغچه است و از سمت راستش در اتاق پدربزرگ دیده می‌شود. پنجره‌ی رو به خیابان را می‌بندم و این یکی را باز می‌کنم... همه چیز همان جور است که باید باشد؛ باغچه و گلدان‌هایی که صبح اول وقت آبپاشی شده‌اند، ظرف‌های ترشی کنار ستون، حتی توپ قرمز کوچکی که انتهای باغچه افتاده است...

همه چیز درست همان جوری است که قبلاً بوده و همیشه هم خواهد ماند...

همان جوری که باعث می‌شود چشمانم بخندد، ذهنم رها شود و دستانم باز...

این یکی پنجره را که باز می‌کنم، گویی به دنیای دیگری پا می‌گذارم... شلوغی‌های ذهنم، خستگی‌های روحم، همه و همه پاک می‌شود... و لبخند پت و پهنی روی لبم می‌نشیند.

اصلاً هر آدمی یک پنجره‌ی اینچنینی در زندگی‌اش نیاز دارد که وقتی از همه‌ی شلوغی‌ها، داد و بیداد آدم‌ها و بوق و دود ماشین‌ها خسته شد به آن پناه بیاورد و همه چیز را فراموش کند و به یاد بیاورد دیدن توپ قرمز کوچکی در انتهای یک باغچه‌ی کوچک، که نور خورشید از لابه‌لای برگ درختان سربرآورده به آسمان به آن می‌تابد، می‌تواند آدم را آرام کند و برای چند ثانیه با چشمانش به دنیا بخندد و با تمام وجود لحظه را زندگی کند...

اردیبهشت‌ماه یک هزار و چهارصد



زهره سادات حسینی

سردبیر نشریه‌ی ادبی فرهنگی **انارستان**

رشته‌ی علوم تغذیه، ورودی بهمن ۹۶





شنب‌های انارستان

## آمار حیاتی

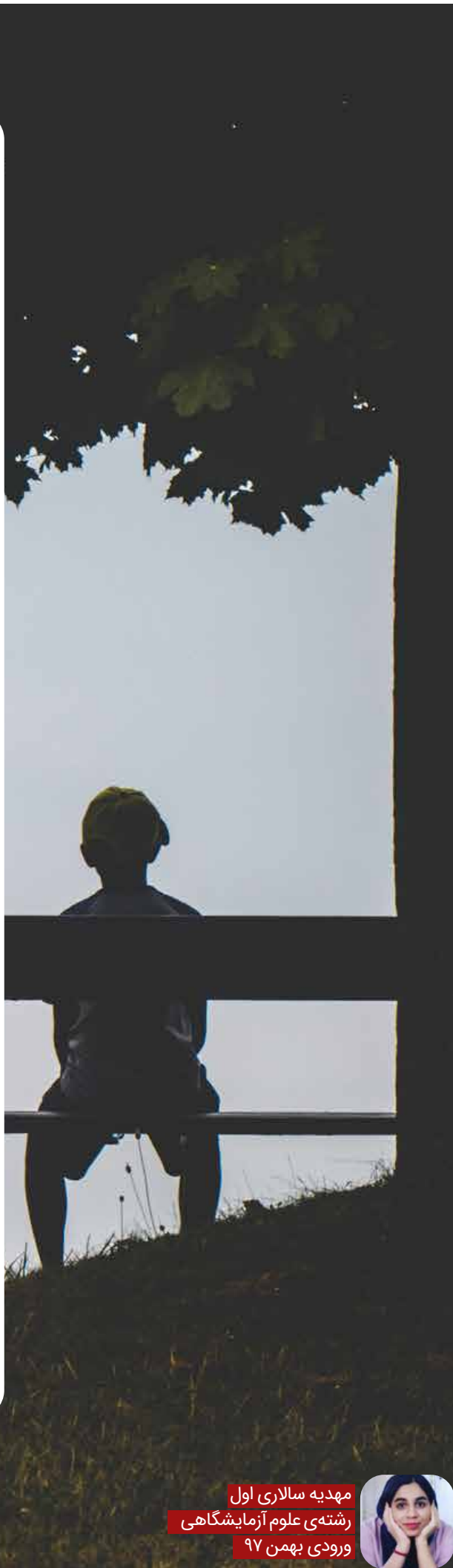
بازم همونجا نشسته بود روی صندلی سبزرنگ پارک نزدیک دانشگاه؛ بار سوومی بود که توی این هفته می‌دیدمش. همون قدر خسته و همون قدر آروم بود. به آرومی یه دریا قبل از غروب خورشید، به آرومی یه دریا درست همرنگ چشماش!

لباس‌های چهارخونه به تن داشت با یه کلاه لبه‌دار سفید. عصای چوبی رو که بین دو تا دستاش گرفته بود، به کناری تکیه داد.

عینک گرد و دژه‌بینی روی چشماش رو با نوک انگشت از روی بینی گواشتیش بالاتر برد و مشغول مطالعه شد. گونه‌های آفتاب‌سوخته‌اش گرمی هوای اردیبهشت‌ماه امسال رو به رخ می‌کشید و پوستش در برابر آفتاب، رنگ مرجانی به خود گرفته بود...

جلوتر رفتم و سلامی کردم. سرش رو کمی بالا آورد. هنوز هم نگاهش مثل قبل نافذ و مصمم بود و من در برابرش همون شاگرد سر به هوای دیروز بودم ... خوب به یاد دارم که چقدر این نگاه‌های نافذ رو دوست داشتم و اصلاً به خاطر او و طرز نگاهش بود که عاشق آمار شدم!

دستش رو به گرمی فشردم و خودمو معرفی کردم. چشم‌هاش به روم خندیدند و دلم گرم‌تر از پیش شد. آری، او از اساتید سال‌های نه چندان دور جوانی‌ام بود که از چروک پیشانی و پینه‌های دستش همچنان معادلات روزمژه‌ی زندگی می‌بارید... و حالا من، به جای او در همین دانشکده مشغول به تدریس درس شیرین آمار حیاتی شده بودم...







بغند مثل انار

# وارفتگان

همین جاها بُود جایی که الحق همه پرُمُدعیان شعورند بزرگش دکتری دارد به مدرک به هر اندازه گر اهل کتابند همان قدر احترام کوچکان را کسی هم حق ندارد گوید ای دوست اگر سطحی بُود برخوردارهاشان گه سازش به نفع جمع هرکس که تنها فکر سهم خود ز دنیاست چو بگذارند گهگاهی سمینار سخنرانی کنند و آخر آن از آن سالن که می‌آیند بیرون پس از آن دست و تشویق و براوو ز کوچک‌هایشان دیگر چه خواهی به دست هر یکی گوشی تاجیست جوانی را به پایش دور ریزند یکی‌شان را بپرس از زندگانی به سر هم آرمانی گر که دارند شگفتی شما زان قوم از چیست ولیکن این که خود را شاخ دانند برابیم جالب است این فیس و این قیف ز پانصد فرسخی چاله‌میدان بنام چاله‌میدان را که اهلش اگر دکتر مهندس هم نباشند همین یک واژه در توصیفشان بس ندانم اهل آنجا را چه خوانند شما وارستگی‌ها بگوئید

بزرگ و کوچکش از وهم مطلق خدا داند چه بس از آن به دورند فروشد فخر بسیاری به کوچک که می‌خوانند و چیزی درنیابند طلب دارند همچون ارث بابا معاذالله بالا چشمت ابروست به خود گیرند آن گه شکل انسان به ناگه می‌شود مانند کرکس به هر قیمت، ز هر راه کج و راست روند آنجا به سر یک مشت بی‌کار کف و سوتی و تشویقی و پایان! نگشته هیچ دل‌هاشان دگرگون دوباره روز از نو روزی از نو همه راحت‌طلب در پادشاهی چنان کز دور چون نان لواشیست که صبح و شب به دنبال پریزند به غیر از اینستا دیگر چه دانی به میدان عمل بس بی‌بخارند که احوال شکم‌سیران جز این نیست که ما را چاله‌میدانی بخوانند چطور بر ما کنند آنان آه و پیف کجا کرده گذر یک تن از آنان همه اهل دلند و بی‌غل و غش به جایش کمتر از «آدم» نباشند اگر کم گفتم از آن قوم ناکس ولی از دید ما وارفتگانند که آیا هست بر آن قوم امید؟؟





## خاطره‌بازی

هشدار! مراقب باشید یاد خودتان نیفتید.

تا حالا شده وارد دانشگاهی بشی و بینی همه‌ی دانشجویها به طریقی همدیگه رو میشناسن و انگار وارد یک خونوی کوچیک شدی تا دانشگاه؟ دانشگاه باشه و خبری از جو سنگین دانشگاه نباشه؟ تبریک میگم. به وارستگان خوش اومدین.

وارستگان نه تنها جو کوچیک و صمیمی داره، بلکه دستشویی‌هایی به مراتب صمیمی‌تر و کوچیک‌تری داره! اون قدر به شیر آب و دیوار و در دستشویی نزدیکی که ناخودآگاه احساس صمیمیت می‌کنی. حتی نگران باز شدن ناگهانی در هم نیستی. چون به اشتباه هم کسی در رو باز کنه، به راحتی با کمی چرخش میتونی با سرت جلوی در رو بگیری.

اگر از یک مدرسه‌ی غیرانتفاعی اومده باشی، مطمئناً تصوّر از دانشگاه، فضایی بزرگ و سرسبز، کلاس‌های بزرگ با ردیف صندلی‌های طبقاتی و اردوهای دانشجویی مهیج هست! لابد استایل‌های دانشجویی که تو اینستاگرام می‌بینی رو هم بررسی کردی؟!

اگر از بچه‌های سمپاد باشی، حتماً روز اول دانشگاه با خودت

عهد بستن آخر هر هفته درس‌ها رو مرور کنی، از استاد رفرنس پرسی، دنبال کلاس‌های مقاله‌نویسی باشی و هیستوری سرچ گوگلت هم شرایط پذیرش دانشگاه استنفورده. حتماً در مورد انتخاب واحد شنیدین نه؟ همه‌ی ما قبل دانشگاه همیشه یک نگرانی بابت انتخاب واحد و دیر رسیدن بهش و تکمیل ظرفیت داشتیم؛ اما باز هم به دلیل همون صمیمیت، ما این مشکل رو نداشتیم. چون فقط زحمت وارد سیستم کردنش گردن ما بود. کلاس‌ها رو برامون میچیدن میگفتن همین یدونه است بفرمایید انتخاب کنید. خلاصه که منت خدای را عزّ و جلّ که طاعتش موجب قربت است و سر صبح صف نایستادنش مزید نعمت. هر کلاس هشت صبحی که کنسل شود، ممدّ حیات است و چون استادی دیر بیاید مفرّج ذات.



یگانه تحریرچی

رشته‌ی علوم آزمایشگاهی

ورودی مهر ۹۸



یگانه تحریرچی  
خاطره‌بازی



## دانش آموز دیروز، دانشجوی امروز

خدایی از حق نگذیریم کارامونم انگاری برای بقیه به کم عجیب و غریب بود. مثلاً یادمه ماها هیچ اعتقادی به نیمکت و صندلی نداشتیم. مثلاً میومدی توی مدرسه می دیدی همه صندلیای دور حیاط خالیه و همه ی دوستان با پاکت های چیپس باز شده، وسط حیاط همچون کلونی های باکتری، کلونی زدن دور هم نشستن!

البته که لقب «بوک ورم» رومون بود دیگه! حالا بیا ثابت کن که عمراً اگر بوک ورم باشیم!

اما به داستانی که حتماً داشتیم این بود که هر کسی فکر می کرد بیش تر از اون یکی میدونه! و بیش تر از اون یکی باید قایم کنه که چیکار داره میکنه و از جو جذاب شاخ پنداری و فشارهایی که توی خانواده هم باید تحمل می کردیم که نگم براتون.

حالا حساب کن از اون جو «تو می توانی» و «دکتر مهندس پنداری»! یهو بیفتی توی وارستگان!

از آخ آخ آخ حیف شدیایی که می شنوی که بگذریم! می رسمیم به اون قسمت جذابی که همه با یه نگاه افسوس بار که انگار چه چیزی رو از دست دادی و چه چیزی رو به دست آوردی نگات میکنن! اصلاً به جوریه انگار. قشنگ مُردی و دارن برات فاتحه

اول از همه میخوام بگم که من یک عدد سمپادی بودم؛ از نوع فرزانتگان یکش! و در حال حاضر هم یک عدد وارستگانی هستم از نوع ترم آخریش!

اما امروز میخوام با نهایت احترام به هر دو ساحت مقدس فرزانتگان! و وارستگان! یه کم با جفتشون شوخی کنم.

بزارین از همون ب بسم الله شروع کنم؛ از همون ما فرزانتگان فرزانتگان فرزانتگانیم ما مظهر قدرت جهانیم!

از همون زمانی که عجیب غریب فکر می کردیم آخ آینده ی این کشور در دستان قدرتمند ماهاست! دقیقاً از همون زمان.

اما خب یه کم که گذشت، دیدیم ای بابا ما رو چه به مظهر قدرت جهان. ماها کودکانی بیش نیستیم در زیر سایه ی بلند پدر گرانقدرمون که همون جناب سمپاد باشن!

از حال و هوای اون چند سال به همین اکتفا می کنم که وقتی راه می رفتی قشنگ حس می کردی زمین داره زیر پات میلرزه! البته که توی قرآن به صراحت بیان کرده که «يَمْشُونَ عَلَى الْأَرْضِ هَوْنًا» ولی خب جوونیه دیگه!

توی اون سالا هرکی می دیدت با آنچنان احترامی باهات رفتار می کرد که انگاری الان قراره فردا همه چی دست تو باشه!





میخون! حالا با یه همچین جووی وارد دانشگاه میشی!  
توی روزای اول که یه دودوتا چهارتا می‌کنی که الان دبیرستان بزرگ‌تره یا دانشگاهت! و باید اعتراف کنی که حتی راهنماییت از دانشگاهت بزرگ‌تر بوده! بعد از این که به این نتیجه می‌رسی که آدم نباید درگیر ظواهر باشه! میری تا اولین کلاستو با عشق شروع کنی که! یهو می‌بینی ای بابا صد رحمت به مدرسه. الان نه تنها همچنان حضورغیاب میشی که حتییییی تکتک راهروها و کلاس‌ها هم دوربین داره که نکنه یه موقع کلاسی رو بیچونیییی تازه! اینو نگم براتون که اگر تعداد غیبت‌هات از یک حدی بیش‌تر بشه به خانواده‌ات پیام میدن که دختر شما فلان قدر غیبت داره! حالا بیا و ثابت کن!  
هنوز توی درک حال و هوای دانشجو شدن و آشنایی با محیط دانشگاهی که می‌بینی تا چشم کار میکنه یا دوستان سمپادی‌ان یا نمونه‌دولتی و از اون جایی که توی هر جمعی استثنا پیدا میشه، یه تعدادی هم از این قاعده مستثنی هستن!  
حالا دردت دوتااست! از اون بهشت ترسیم‌شده‌ی سمپاد که جفت‌پا پرت شدی بیرون که بماند، میای می‌بینی اینجا هم که به ظاهر میگفتن برزخه باز همون جو رقابتی جذّاب سمپاد حاکمه!

خلاصه کم‌کم عادت می‌کنی و ترم ۱ تموم میشه و تو هم خوشحالی که میتونی انتخاب واحد کنی و آخجون جو دانشگاه‌طور شد! و الان ۲۴ واحد درس برمی‌دارم! و این حرفا که ناخودآگاه می‌بینی هیچ حق انتخابی هم نداری! تازه اگر خدایی نکرده هم بیش‌تر انتخاب واحد کنی، استاد مشاورت با لحنی بس محبت‌آمیز بهت یادآوری میکنه که درسای خارج از چارتتو یا حذف می‌کنی یا خودم حذفشون می‌کنم!  
خلاصه جونم بگه براتون که این چند سالی که گذشت و الان دیگه چیزی به اتمامش نمونده، کنار تمام شوخیایی که کردم، جدأً نمیشه از جو صمیمی و دوستانه‌ای که توی این دانشگاه بین اساتید و دانشجوهاش هست گذشت.  
و امیدوارم در انتهای این متن، شده در حد چند لحظه، خنده اومده باشه روی لبتون و حال دلتون خوب شده باشه.  
و اینم از دلنوشته‌های یک عدد دانشجوی ترم آخر!





به تشیپنی انار



## از فرزانی تا وارستگی

و کمال‌گراترین انسان‌هایی شدیم که جامعه میتونست بار بیاره. با اعتماد به نفس‌هایی که یا زیادی بالا بودند یا زیادی پایین!! و داستان ما به اینجا رسیده بود که سر و کله‌ی غول کنکور پیدا شد. از این که در سال‌های کنکور چه شد و بر ما چه گذشت بگذریم. بعد از ظهر گرم یکی از میانی‌ترین روزهای تابستون، خبری بهمون رسید که اول پاییز شدیم و بعد هم زمستون!

قبول یک عدد گنده و بدقواره توی کارنامه‌ی کنکور برای هیچ‌کس آسون نیست. برای ما اما شاید از بقیه هم سخت‌تر بود! برای مایی که یک عمر به خودمون بالیدیم، مایی که سال‌ها موفقیت رو توی همین یک عدد خلاصه کردیم، مایی که عادت نداشتیم شکست بخوریم، ما کمال‌گراهای افراطی پردردسر، که بعد از این شکست بزرگ حتی سر خدا هم فریاد کشیدیم! مشت کوبیدیم به زمین و زمان و انگشت نفرت و اتهامون رو به سمت عالم و آدم نشونه رفتیم؛ اما بیش‌تر از همه به سمت خودمون و مدرسه‌ای که اسمش سمپاد بود! میدونی؛ ما همونایی بودیم که از فردای اعلام نتایج کنکور، همه رفیق‌هامون رو خانوم/آقای دکتر صدا

شاید همه چیز از اونجایی شروع شد که برای اولین بار ازمون پرسیدن: «خب! حالا کدوم مدرسه میری؟» و ما بادی به غیغب انداختیم و با سری افراشته جواب دادیم: «تیزهوشان قبول شدم.» و همونجا بود که برای اولین بار طعم شیرین این جمله و تافته‌ی جدا بافته بودن رو چشیدیم. هرچند که ۹۰ درصد مواقع با پاسخ: «آره منم قبول شدم ولی نفرتم» مواجه می‌شدیم؛ اما این چیزی از حس غرور و افتخاری که یدک می‌کشیدیم کم نمی‌کرد!

آره... داستان ما با همین جمله شروع شد و با جمله‌هایی که همشون با کلمه‌ی «باید» شروع میشدن، ادامه پیدا کرد: من تیزهوشان قبول شدم پس باید دکتر شم!... باید همیشه شاگرد اول باشم... باید رتبه‌ی تک‌رقمی بشم... باید همیشه بهترین باشم... باید، باید، باید و... با همه‌ی این‌ها، از حق نگذریم، سمپاد اون زندانی نبود که خیلی‌ها از بیرون تصور میکردن! ما توی همون مدرسه و پشت همون پنجره‌ها از ته دل خندیدیم، شیطونی کردیم و مثل همه‌ی دانش‌آموزهای دیگه خاطرات نوجوونیمون رو ساختیم. فقط یک جای کار می‌لنگید! زیاد هم می‌لنگید! ما پرتوقع، مضطرب، کمی مغرور





ابرا توی آسمون، صدای پرنده‌ها، خشم دریا، تنهایی ماه... من به بهار ایمان دارم و به دوباره رستن و جوونه زدن... من به عرفان نظرآهاری وقتی که میگه: «ما آمده‌ایم روی تلخ روزگار شور بپاشیم» ایمان دارم و به رسالت‌ها! به این که هر انسانی رسالتی داره! شاید درمانگری، شاید آموزش، شاید سرودن، شاید پرورش، اما حتما، حتما و حتما عشق ورزیدن و عاشقانه زندگی کردن!

اولش می‌خواستم این متن رو با جمله‌هایی مثل «موفقیت توی هر مسیری به دست میاد»، «دست رو مشت کن»، «برو جلو و اون قدر موفق شو که دیگه حسرتی باقی نمونه» تموم کنم؛ اما این یک حقیقته که ما هیچ موفقیت حیرت‌انگیزی به هیچ‌کس بدهکار نیستیم! ما فقط کمی مهربونی، عشق و آرامش بیش‌تر به خودمون و زندگی بدهکاریم!

به قول عزیزی که می‌گفت: «شد، شد! نشد، بیا برات چایی بریزم!» حالا هم بشین و فقط انتخاب کن! دارچینی یا زعفرونی؟!

میزدن! همونایی که اسمشون نفت روی بیلبرد «ستاره‌های درخشان» مدرسه با این که صد بار خودشون رو اونجا تصوّر کرده بودن! همونایی که یهو نورافکن‌ها براشون خاموش شد و بدون هیچ سوت و تشویقی برای تمام تلاش‌ها و استعدادهایی که داشتن، بهشون گفتن: «گیم اور!» بازی تمومه! همونایی که شرم رو با تموم وجود چشیدن و از همه بدتر، ناامیدی رو توی چشم پدرمادرشون دیدن...

بعد از همه‌ی این جنگیدن‌ها، یک جنگجوی شکست‌خورده بالآخره کلاخود خودش رو درمیاره، زانو میزنه، نفس‌نفس زنان به آسمون نگاه میکنه و شاید برای اولین بار میفهمه زندگی هرگز میدون جنگ نبود! آره رفیق! ما همون گروهی بودیم که «دست و پای زدیم و درنگرفت/پشت پای زدیم و وارستیم!» وارستیم و اینجوری بود که شدیم وارستگان! پایان سمپاد و شروع یه داستان دیگه! درسته که این زخم هنوزم سرش بازه، درسته که دیگه نمیتونم ردّ شدن از کوچهی مدرسه رو تحمل کنم چون به جای خاطره‌های خوب فقط حسّ شکستم رو یادم میاره، اما میدونی؛ من، با همین زخم سربازم، هنوزم به زندگی ایمان دارم. به معجزه‌ی لبخند کسی که دوشش دارم، به درمانگری خنده‌هایی که وقتی با دوستانم نمیتونم جلوشون رو بگیرم، به بوی نم بارون، رقص





# وقتی ذهنیت‌ها برتری‌های از پیش تعیین شده را می‌سازند!

مدارس نمونه‌دولتی و دولتی قابل اغماض نیست؛ اما شاید جالب باشه به موضوع موفقیت کم‌رنگ دانش‌آموزان مدارس دولتی و همچنین وجود تبعیض و بی‌عدالتی آموزشی توجه کنیم.

اگر بخوام با یک مثال بیش‌تر توضیح بدم، میتونم به عنوان یک دانشجو که از سهمیه‌ی منطقه‌ی سه برای کنکور استفاده کرده بود و سال‌های زیادی رو در مدارس غیرانتفاعی و نمونه‌دولتی و بنا به شرایط سال‌های آخر دبیرستان رو در یک مدرسه‌ی عادی گذرونده بود، این رو عنوان کنم که بعد از دیدن صفحه‌ی سایت سازمان سنجش و قبولی‌ام در دانشگاه خودمون (یعنی وارستگان)، استرس داشتم که نکنه بشنوم آن قدر تلاش کرد، آخرش شد دانشگاه غیرانتفاعی! جمله و تفکری دقیقاً عکس این که ارزش دبیرستان‌های دولتی پایین‌تر از مدارس

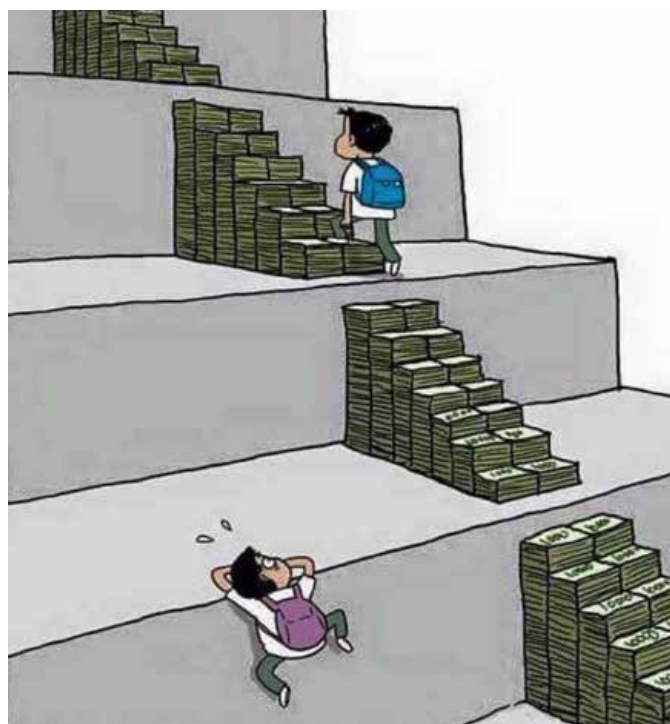
غیرانتفاعیه. احساس دوگانگی و گیر کردن بین این دو تفکر رو داشتم و ماجرا سخت‌تر شد زمانی که به این فکر می‌کردم

روزهای پرتلاطم اعلام نتایج کنکور سراسری و انتخاب رشته بود. انگار قافله‌ای حرکت می‌کرد و هرکس کلاه خودش رو سفت گرفته بود تا از قافله جا نمونه. خبرگزاری‌های مختلف اسامی رتبه‌های برتر رو اعلام می‌کردند و به رسم هر سال، نامی از مدارس عادی به چشم نمی‌خورد. این ماجرا به قانونی تکراری تبدیل شده بود که تیرگی‌اش با گفتن جمله‌ی «مدرسه در قبولی سهم کمی دارد و اصل بر استعداد افراد است» پاک نمی‌شد.

البته که همیشه تلاش‌های داوطلبانی رو که در مدارس نمونه‌دولتی، سمپاد و حتی غیرانتفاعی‌های برتر تحصیل کرده بودند نادیده گرفت؛ اما سؤال اینجاست که سهم دانش‌آموزان مدارس دولتی در پذیرش کنکور هر سال چقدر بوده؟ آیا نوع مدرسه، برچسبیه که به نودانشجویان می‌خوره

و پاک نمیشه و در صورت رخ ندادن یک تغییر در فرآیند ادامه‌ی تحصیل از مدرسه‌ی عادی به دانشگاه عادی تغییر حالت میده؟ بحث تفاوت کیفیت آموزشی در





نکنه داشتن سهمیه‌ی منطقه‌ی سه، باعث قضاوت اساتید و سایر بچه‌ها بشه! خدا رو شکر بین بچه‌ها همچین موردی هم نبود؛ اما از بین اساتید چیزهای جالبی رو می‌شنیدم. جالب‌ترینش این بود که استادی مدارس ما رو پرسیدن و در آخر از نوع دبیرستان بچه‌ها (که خب همونطور که اشاره کردم اکثر بچه‌ها از سمپاد یا نمونه‌دولتی بودند) به این نتیجه رسیدند که ماها دانشجویایی هستیم که حیف شدیم و حقمون بیشتر از این‌ها بوده و باید رشته‌ی بهتری قبول می‌شدیم (البته که فکر می‌کنم رشته‌ی بهتر وجود خارجی نداره و یک ذهنیتیه؛ ولی همین ذهنیت در بطن عرف جامعه یک باور به نظر میرسه! همون که میگن یا فلان رشته یا هیچی!). اینجا بود که فهمیدم بحث خیلی فراتر از این چیزهاست. واقعاً هم همینطور بود. دانشگاه وارستگان تنها علوم پزشکی غیرانتفاعی کشور بوده و هست و خیلی‌ها اینطور فکر می‌کردند که این دانشگاه از دانشگاه‌های دولتی سهل‌الوصول‌تره. اما حقیقت کجا رفته بود؟!

چیزی این وسط گم شده! مفهوم برابری حداقل‌ها...

خیلی برام جالب بود که از بچه‌های مهمان به دانشگاه‌های دیگه می‌شنیدم که با این که کلی ورودی دارند، امکانات تحصیلی دانشگاه گاهی ضعیفه، سخت‌گیری به جای اساتید

کم‌تره و خیلی موارد دیگه که اگر در دانشگاه ما وجود داشت نمیدونم چه اتفاقی می‌افتاد! اما از حق هم نگذیریم بعضی از حداقل‌ها و حق و حقوق‌ها برای ما با دولتی‌ها برابر نبوده و نیست و نمیدونیم هم روزی میرسه که افعال این جمله هست بشن یا قراره نیست باقی بموندن؟

همه‌ی ما دانشجویهای وارستگان افراد درس‌خونی بودیم که با رتبه‌های خیلی خوبی داریم در این مجموعه فعالیت می‌کنیم. مدارس یه سری‌هامون سمپاد و نمونه‌دولتی بوده و مدارس یه سری دولتی (که البته به تعداد اندک!). عاملی با عنوان نوع مدرسه باعث فاصله بینمون نشده، همینطور از فارغ‌التحصیل‌هامون شنیدم که در مقاطع تحصیلی بالاتر، با اختلاف، گاهی بچه‌ها بهتر بودند از سایر دانشگاه‌ها؛ اما باز هم خود بچه‌ها در نوع دانشگاه به هم فخرفروشی نمی‌کردند. اتفاقی که شاید بین دانشگاه‌های دولتی بیفته. خلاصه‌ی مطلبمون این میشه که حقیقت اینه: نظام آموزشی ما دچار ضعفه، یه سری‌ها امکانات بیش‌تری دارند و میتونن با حداقل مطالعه نتیجه‌ی خوبی بگیرن؛ ولی یه سری دیگه امکانات کمی دارند یا ندارند که در نتیجه با حداکثر تلاش و مطالعه هم نتیجه‌ی خوبی رو نمی‌گیرند. این تقصیر ما نیست کاری هم ازمون بر نمیاد به جز این که از تفکرات خودمون و اطرافیانمون این رو دور کنیم که نوع برخورداری از آموزش نشون میده سطح یک فرد بالاست یا پایینه، کسی که سمپاد بوده از همه قوی‌تره و کسی که نبوده ضعیفه، کسی که نمونه‌دولتی بوده باید پزشکی و دندونپزشکی و ... قبول بشه و کسی که دولتی بوده حقتش نهایتاً پیراپزشکیه! این افکار آلوده به سم شدن. ادامشون ندیم...





## مدرسه‌ی وارستگان

گوشه می‌شستیم و حرف می‌زدیم. توی یکی از همون روزا بحث کنکور و دانشگاه شد و هر کی از رؤیاها و آرزوهاش گفت ...

امیرمحمد می‌گفت: من فقط می‌خوام پزشکی قبول شم. هدفم اصلاً همینه. می‌خوام درس بخونم... می‌خوام پیشرفت کنم... می‌خوام برم دانشگاه تهران... می‌خوام آدم بزرگی بشم برای خودم... می‌خوام ثروت کلانی به دست بیارم... برای آینده برنامه‌ریزی کردم و تمام تلاشمو می‌کنم که قبول بشم.

بعد برگشت و به من گفت: تو چیکار می‌خوای بکنی؟ منم با حالت مسخرگی گفتم که من فقط می‌خوام دامپزشکی برم. حالا هر شهری شد.

همه خندیدیم و همو دست انداختیم.

رو کردم به مهدی گفتم: تو کجا می‌خوای بری؟ مهدی گفتش که هر رشته‌ای باشه من میرم. اصلاً برام مهم نیست. می‌خواد معلّمی باشه، می‌خواد هر جا باشه. من فقط می‌خوام زندگی کنم. برام مهم نیست... برام مهم نیست چه رشته‌ای برم.

امیرمحمد کتاب زیستش رو دستش گرفت و شروع به

بهار بود. شکوفه‌های درخت‌های حیاط مدرسه روی زمین ریخته بودن و سر و صدای بچه‌ها توی حیاط مدرسه می‌پیچید. بعضی‌ها روی شکوفه‌ها راه میرفتن و بعضیا افاقیا را می‌چیدن و اونا رو بو میکردن. شوق و ذوق یه عده از بابت درس خوندن توی مدرسه‌ای خاص وصف‌نشده بود و روی ابرا سیر میکردن. اونم چه مدرسه‌ای؟ نمونه‌دولتی. و همه فکر میکردن که توی آینده بهترین جا میرن؛ بهترین دانشگاه.

شور و شوق جوانی و نوجوانی با هم ادغام شده بود. حس و حال عجیب اون روزا، صف‌های آبخوری، دویدن بچه‌ها توی حیاط، صدای ناظم که از بلندگو می‌پیچید و...

الان که بهشون فکر می‌کنم، می‌بینم با همه‌ی سختی و استرس‌هاش چه روزای شیرین و جذّابی بودن و دلم براشون تنگ شده.

یادمه روزای سه‌شنبه بعد از کلاس ادبیّات، من و امیرمحمد و مهدی می‌ومدیم توی حیاط مدرسه و توپ گیر می‌آوردیم فوتبال بازی می‌کردیم یا این که یک سنگ برمی‌داشتیم و شوت می‌کردیم. بعد از این که حسابی خسته می‌شدیم، یه





مطالعه کرد و می‌گفت این نکته کنکوریه و من و مهدی بهش می‌خندیدیم و دستش مینداختیم و می‌گفتیم درود بر تو ای خورشید تابان زیست و ای امیر داروین که زیست بدون تو معنی نداره و از این قبیل متلک‌های دوران مدرسه...

اون روزا همه‌ی ما خوشحال از این بودیم که توی یک مدرسه‌ی خوب داریم درس می‌خونیم و بهترین رشته‌ها و بهترین دانشگاه‌ها مال خودمونه...

سرمست این بودیم که میتونیم المپیاد شرکت کنیم... میتونیم مقام بیاریم... دست بالا رو داریم... کسی دیگه به گرد پامون نمیره... و با این افکارمون خوشحال بودیم...

ظهر همون روز که از مدرسه برگشتم، سارا توی آشپزخونه داشت با مامان در مورد دوستش مریم صحبت می‌کرد. می‌گفت که خانوادش خیلی تحت فشار قرارش دادند و استرس توأم با افسردگی، جسم و روح مریمو گرفته و اصلاً حال درست‌درمونی نداره و نگران‌ش بود.

سارا می‌گفت: خانواده‌ی مریم تحت فشار گذاشتنش که حتماً باید پزشکی قبول شه تا بتونن جلوی دوست و آشنا سر بلند کنن و از این که آرزوهاشونو دخترشون برآورده کرده، سرمست و خرسند باشن!

سارا می‌گفت مریم عاشق نقاشی کرده و روی دست نقاشی‌هاش توی مدرسه نیست؛ اما به اجباری‌مجبوری باید تمام آرزوها و رنگای زندگی‌شو رها می‌کرد تا خواسته‌ی مادر و پدرشو عملی کنه...

بدترین قسمت ماجرا همین جاییه که خانواده‌ها فرزندانشونو با حرفای روانی بمبارون میکنن و لای منگنه میزارن. تا اومدیم برای خودمون ساعتی رو بگذرونیم یا گوشی رو چک کنیم، عین جلاد مرغ، بالا سرمون سبز میشدن و میگفتن تو که باز سرت توی گوشینه یا این که داری برای خودت نقاشی می‌کشی یا زمان می‌خونی. حالا جالبیش اینه که این کارو با چنان غیظی انجام میدادن تا عذاب وجدان بگیری و بری سراغ درس و مشقت. چه بسیار افراد باهوشی بودن که به خاطر همین حرفا مستأصل شدن یا به سیم آخر زدن و دیگه درس نخوندن.

مریم با وجود تمام این حرفا، وقتی که کسی خونه نبود،

قلم‌موهای زبون‌گره‌ای خودشو برمی‌داشت و با دقت و ظرافت، سیاه‌قلم‌های برجسته‌ای رو می‌کشید و حتی یکی از کاراش برای جشنواره انتخاب شد و مقام اول رو آورد.

بعد از این که سارا این حرفا رو زد، با خودم گفتم همش که درس باشه آدم زده میشه. چطوری میتونه دووم بیاره؟ من یکی که اگه بیرون نرم یا همش سرم توی کتاب باشه دیوونه میشم.

مشکلاتی که پیش میاد، ۸۰ درصد به خانواده برمیگرده. این رفتار و حرف پدر و مادرهاست که توی یکی جرقه‌ی پیشرفتو ایجاد می‌کنه و در یکی آبی برای خاموش کردن آتش پتانسیلش محسوب میشه. چه بسا اگر والدین فرزند رو به سمت اون چیزی که بهش علاقه داره سوق بدن، بیش‌تر موانع برطرف بشه. برای چی کسی که استعداد توی نقاشی داره باید رو به پزشکی بیاره؟

اگر برای کسب شهرته که یک هنرمند هم میتونه مشهور باشه. اگر به ثروته، یک مکانیک هم میتونه به اون درجه‌ای برسه که پزشکاش انگشت حسرت بگزن.

هر کس به اون چیزی که علاقه داره رو بیاره، موفق میشه و

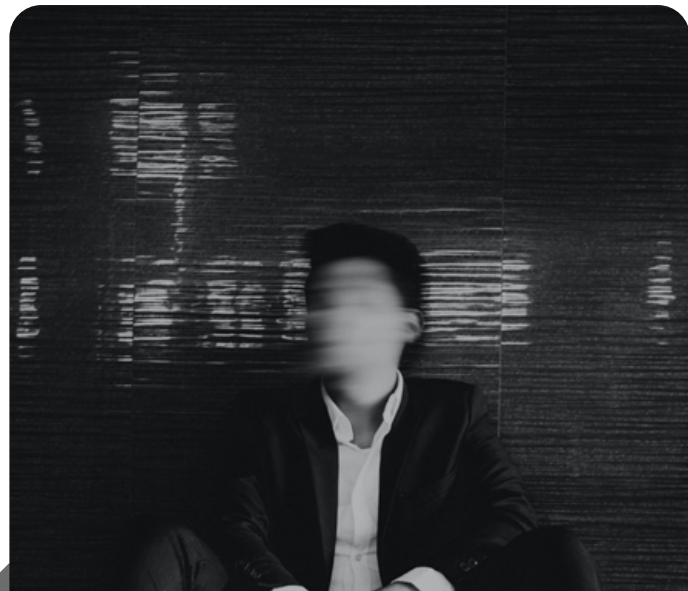


آرزوهاشون بر باد فنا رفت. با خودشون پچ‌پچ میکردن که نیمکت مدرسه فضای بیش‌تری داشت تا این جا و بعضیا میگفتن کسر شأنه اومدن به این به اصطلاح دانشگاه... مایی که توی مدارس شاگرد اول بودیم و توی بهترین دبیرستانا درس خوندم، الان باید بیایم دانشگاه غیرانتفاعی؟ وای بر ما که از زیانکاران بودیم. تنها چیزی که میتونیم دلمونو بهش خوش کنیم، اینه که تنها دانشگاه غیرانتفاعیه که زیر نظر وزارت بهداشته و اسم علوم پزشکی رو یدک میکشه. شاید که خدایمان ببخشد. امید است که آینده‌ای پرشکوه را به ارمغان بیاوریم و از حضيض ذلت به اوج آسمان‌ها پرواز کنیم. دانه‌ای در دل خاکیم و دفن شده و منتظر باران و نور میمونیم تا از حالت بالقوه به بالفعل برسیم.

بیشرفت میکنه؛ ولی اگر به اکراه و اجبار سراغ اون عمل بره، لذتی نمبیره و همیشه حسرت میخوره و با خودش میگه اگر من سراغ اون می‌رفتم الان اوضاعم خیلی بهتر بود. گذشت و گذشت تا یک ماه مونده به کنکور و تب و تاب و استرس غوغا می‌کرد. مریم در حالی که از کلاس کنکور برمی‌گشت، با یک ماشین تصادف کرد و پای راستش شکست. حالا قسمت غمگین ماجرا اونجاست که پدر و مادرش به جای دلداری همش میگفتن: سر به هوا! یک ماه مونده به آزمون سرنوشت‌سازت بعد باید پات بشکنه؟ استرس و کنکور و این اتفاقا باعث شد مریم اون رشته‌ای رو که والدینش براش مد نظر داشتن قبول نشه و بیاد دانشگاه علوم پزشکی وارستگان. اونجا بود که اشک از گوشه‌ی چشمش جاری شد و عصبانیت پدر و زخم زبونی مادرش ناراحتیشو تشدید می‌کرد.

روز ثبت نام، بعضیا شاد و خوشحال بودن که وارد محیط جدیدی میشن، دوستای جدید پیدا میکنن، فقط روی یک زمینه‌ی تخصصی مطالعه میکنن و ... ولی بقیه با دیدن فضای کوچیک دانشگاه و ۲ ساختمون، همه‌ی آمال و





## سمپاد، مسیر رسیدن به یک رؤیا یا یک کابوس!

بگذارید از خاطرات آن روزها برایتان بگویم. راستش را بخواهید، من آدمی عجیب مضطرب و عجول هستم؛ تا حدی که حتی برای امتحانات مجازی دانشگاه هم به شدت مضطرب می‌شوم.

اما روز آزمون سمپاد و نمونه‌دولتی که برای اکثریت افراد از آن روزهایی است که همانند قلب که خون را به سراسر بدن پمپاژ می‌کند، اضطراب و نگرانی زیادی را به سراسر بدن تحمیل می‌کند، برای من برعکس بود.

اما بعد از آزمون، عملاً اسم «فرزانگان» را با یک خودکار قرمز از ذهنم خط زدم و آرزویم شد قبولی در آزمون نمونه‌دولتی!

راستش را بخواهید، از سال اول ابتدایی دختری درس‌خوان و پرتلاش بودم و این، خواسته یا ناخواسته، باعث شده بود توقعات دیگران از من، به قول قدیمی‌ها، طبق طبق شود و سنگ محک بقیه‌ی بچه‌های فامیل! اما کسی خبر نداشت که این حرف‌ها چه خنجر تیزی بود بر قلب و روح و جان من.

اما برایتان از روز اعلام نتایج بگویم که بعد از شنیدن نتیجه‌ی قبولی در سمپاد، برای اولین بار از ذوق و شوق داشتم عین ابر

بهار گریه می‌کردم! آن هم از سر ذوق و شوقی که سراسر جسم و روحم را در برگرفته بود.

اما فرزانگان و آغاز یک مسیر جدید

حالا من دانش‌آموز ممتاز ابتدایی و شاگرد اول راهنمایی، که وارد دنیای جدیدی شده بود به اسم سمپاد، دانش‌آموزی که ذهنش پر از رؤیاهای دور و دراز بود. رؤیاهایی که با خواندن زمزمه‌های «تویک سر و گردن از همه‌ی دانش‌آموزان دبیرستانی شهر بالاتری» رنگ و بوی خاص‌تری گرفته بود. حالا من حس می‌کردم از همین اولین سال دبیرستان باید سخت درس بخوانم و درس بخوانم تا به رؤیایی که برای نتیجه‌ی کنکور در ذهنم ترسیم کردم و توقعات بالای دور و بری‌ها و صحبت‌های همیشگی‌شان به این رؤیاپردازی‌ها دامن می‌زد، برسم.

راستش را بخواهید، این مسیر در همان ابتدایش خیلی دور از انتظار من شروع شد. حالا من دیگر شاگرد اول کلاس نبودم که هیچ، جایگاهم به نفر چهارم و پنجم کلاس رسیده بود و تحقّل این شرایط برای منی که ۸ سال بهترین بدم خیلی سخت بود.

حس سرخوردگی آن روزها را هنوز هم که هنوز است به خاطر دارم. راستش این سرخوردگی برایم شروع زندگی جدیدی بود که با گذشت هر روزش ذره‌ذره اعتماد به نفسم مثل گلوله‌ی برفی که در دست می‌فشاری و کم‌کم آب می‌شود، رو به نابودی می‌رفت. مدام درس خواندن بود و تلاش و مدام برخورد با

اتفاقات و نشدن‌هایی که در نظر من معنایی جز شکست نداشت و باور به این که هر راهی را در پیش بگیری، نمی‌شود. آنجا بود که با خودم فکر می‌کردم واقعاً فرزانگان مسیر رسیدن

به یک رؤیاست یا کابوسی که تمامی ندارد و شب‌ها هم اضطرابش رهایم نمی‌کند. مسیری که همان آغازش تفریح،

فیلم دیدن و حتی از ته دل خندیدن با دوستانم را از من گرفت و به جای آن تمام ذهن و جسم و روحم را متمرکز بر حدّ و مشتق، ساختار لوییس، رونویسی از RNA، حرکت‌شناسی و

خیلی چیزهای دیگر کرد که بسیاری از آن‌ها را امروز حتی ذره‌ای هم در خاطرم ندارم. مسیری که سر در گم کرده بود، برنامه‌ریزی که به ظاهر بود؛





ولی در حقیقت نبود و فقط و فقط فشار بود و فشار. از یک طرف نرسیدن‌ها مدام ناامیدم می‌کرد و از طرفی شوق رسیدن، ترمزدستی را از من گرفته بود و نمی‌توانستم بی‌حرکت بمانم.

فرزانه بودن حداقل برای من خیلی سخت بود؛ همعرض از دست رفتن اعتماد به نفس و بسیاری از استعدادهایم بود و در کنار تمام این‌ها حس برتری که دیگران در مورد من داشتند، ذره‌ای برایم شیرین بود؛ هرچند خیلی وقت‌ها هم آزارم می‌داد. دوستی‌های سمپادی هم گاهی به نظرم عجیب می‌آمد. در

کنار اندک بچه‌هایی که اندیشه‌های ذهنی و آموخته‌هایشان را با هم سهیم می‌شدند و برای رسیدن به رؤیاهای شیرینشان با هم تلاش می‌کردند، اکثریت آن‌ها حس رقابت گاهی توأم با حسادت را تجربه می‌کردند که جای رفاقت‌های شیرین را پر می‌کرد. همیشه حس می‌کردم همسفر شدن با دیگری در مسیر رسیدن به رؤیاهایشان آزارشان می‌دهد و گویا نظرشان این بود که نباید به یکدیگر برای رسیدن به رؤیاهای نسبتاً مشابهی همکاری کنند. گویا اگر آن‌ها پزشک می‌شدند و همکلاسی‌شان نمی‌شد، دیگر رقیبی در بازار کار نداشتند!!

اما پایان این مسیر برای بعضی‌ها رسیدن به همان مقصد رؤیایی بود. شاید همان سال اول به آن می‌رسیدند یا شاید هم سال دوم و سوم؛ اما بالأخره رؤیایشان محقق می‌شد و مقصد زیبایی که برای اکثر بچه‌های تجربی، رسیدن به پزشکی و دندانپزشکی و داروسازی بود و برای بچه‌های ریاضی، رشته‌های مهندسی عالی در تاپ‌ترین دانشکده‌ها.

اما برای خیلی‌ها پایان این مسیر سخت نه تنها مقصد رؤیایی‌شان نبود، که بعد از تحمل کلی بالا و پایین و پیچ‌های تند جا‌ده، تازه به مقصدی می‌رسیدند که اصلاً تصوّرش را هم نمی‌کردند.

حسی که رسیدن به آن مقصد دارد را فقط و فقط یک دانش‌آموز سمپادی می‌تواند توصیف کند. راستش را بخواهید، برای

خیلی از بچه‌ها این اولین شکست زندگی‌شان است. شاید در برابر همه‌ی شکست‌هایی که بعداً در زندگی تجربه می‌کنیم، به چنین شکستی با



صدای بلند باید خندید و اصلاً شکست ننامیدش؛ ولی برای دانش‌آموز سمپادی، شکستی سخت است. ویژه که در اولین روزهای جوانی و رؤیاپردازی‌اش رقم می‌خورد.

اما حقیقتاً هیچ‌وقت واژه‌ی «سمپاد» برایم معنی نشد. سازمانی که نام خود را «سازمان پرورش استعدادهای درخشان» نامیده‌است؛ حس می‌کنم سمپاد همه‌ی استعدادهای در درس خواندن و کنکور خلاصه کرده بود و مجموعه‌ای را در ذهن دانش‌آموزان و اطرافیان‌شان می‌ساخت که گویا پرورش هر استعدادی وابسته و معطوف به کنکور سراسری است. و هر استعداد دیگری مورد قبول نیست.

اما نهایت این راه پرفراز و نشیب این بود که من با علاقه، رشته‌ی تغذیه را در برگه‌ی انتخاب رشته نوشتم و وارستگان، اولین انتخابم برای این رشته بود. با وجود این که دستم برای انتخاب هیچ رشته‌ای به جز سه‌چهار تا رشته‌ی اول بسته نبود. اما از شما چه پنهان؛ وارستگان هم کم از فرزندان ندارد و حس من این است که اگر از فرزندان وارد وارستگان نشده بودم، شاید این همه توان درس خواندن و مقاومت در برابر سخت‌گیری‌های اساتید را نداشتم. وارستگان هم مثل فرزندان، دانشجویانش آن قدر پرتلاش هستند که در کلاس‌های درس دانشگاه هم فضای رقابتی حاکم است؛ اما خوبی‌اش اینجاست که وارستگان، نیم‌نگاهی هم به سایر استعدادهای ما می‌اندازد؛ گرچه نامش سمپاد نیست.



زهره عبدالهی  
رشته‌ی علوم تغذیه  
ورودی مهر ۹۷



## بهار نارنج

هوا، هوای دلبر اردیبهشت ماه بود و هوش از سر آدم می برد؛  
کیسه هاشو گرفتم و کمکش کردم، لبخند زد و بهم گفت پیر شی ننه...  
سعی کردم عصبی نشم؛ دستمو به کمرم زدم و گفتم: «حالا چرا پیر حاج  
خانوممممم؟!»

لبخندش همچنان توی چشمش بود. صدایش بوی لبخند می داد  
و لبخندش عطر بهار نارنج داشت! انگار لبخند و بهار و نارنج تگه ای  
محوشدنی از وجودش شده بودند.

به عصاش تکیه داد و بهم گفت: به خاطرش پیرشدم!  
چشاش شد جام شربت! شربت بهار نارنج! ولی هنوز لبخند داشت...  
گفت «حاجی» رو میگم و مثل دخترای ۱۴ ساله زد زیر خنده ای نمکین  
:«میدونی ننه ما زنا هم همیشه دنبال دلبری بودیم و این که دلی  
ببریم و جانی بفرساییم!! همیشه آرزو به دل بودم حاجی یه دفه بگه  
«دوست دارم»! می نشست توی این حیاط، همین درختای بهار نارنجو  
با دستاش می کاشت و من برایش شربت می آوردم، منو که می دید  
نگاهش می خندید و می گفت پیر شی برام!  
این قدر گفت و گفت که پیر شدم برایش ننه! ولی خودش نموند و این  
بهار نارنجا رو فقط برام گذاشت.»

پیرزن لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت: «ننه کسی که توی این دنیا  
موهش سفید، قدش خمیده و دستاش چروکیده نشده باشه که  
زندگی نکرده! الان می فهمم توی هر پیر شی گفتنای حاجی چقدر  
دوست دارم بود ننه!»

نگاهم به درختای بهار نارنجی که قد علم کرده بودن و حیاط رو توی  
سایه خودشون جا داده بودن گره خورد،  
از سایه شون عشق می چکید و این عشق چقدر بوی بهار نارنج می داد!!!





# Ordinary College, Good Major or Good College, Ordinary Major

We are all different with various emotions and distinct morals. Therefore when we are accepted in varied disciplines and universities, we feel different.

In Iran, there are many different universities, including governmental, nongovernmental and Azad. There are many nongovernmental schools and colleges that have good welfare and educational facilities. One of them is Varastegan institute for medical sciences, the only nongovernmental university of medical sciences in Iran, which accepts many students annually. Most of us were admitted to nongovernmental universities like Varastegan. Some are happy that they were not accepted in the worse, and some are sad that they were not accepted in the better. which category were you in?

As a first semester student, I do not know many advantages and disadvantages about the university.

Because now I can only judge Varastegan with its high scientific level, but we all know that there are problems and shortages everywhere. Some problems solve over time and some do not. Sometimes student join hands and solve some problems, But some shortcomings are solved just by the main members of the university.

Some people like to be admitted to a governmental universities. They endeavor hard but for some reasons are not accepted in the entrance exam for the exact university that they want. So they become upset and frustrated that instead of being accepted to a governmental university, they will study at a nongovernmental university. If you are one of these people, I advise you to look at life in a different way, not in the way that society has forced you to look. You tried very hard, so you should not care about other's perceptions and comments of your university. You have to stick to your interests, because you are going to live with the major you choose for years, But you only live with your college for a few years.

Probably the best college is not the place we all think is the best. Perhaps the best university is the place that "You" are in. You are more important than everything. It does not matter that your university or major may not be the best, it just matters who you are and what your heart and mind want from the world.

Your major is your life but your university is a part of your life.

ترجمه‌ی این متن را در لینک زیر بخوانید:

[yun.ir/Anaristan-College](http://yun.ir/Anaristan-College)

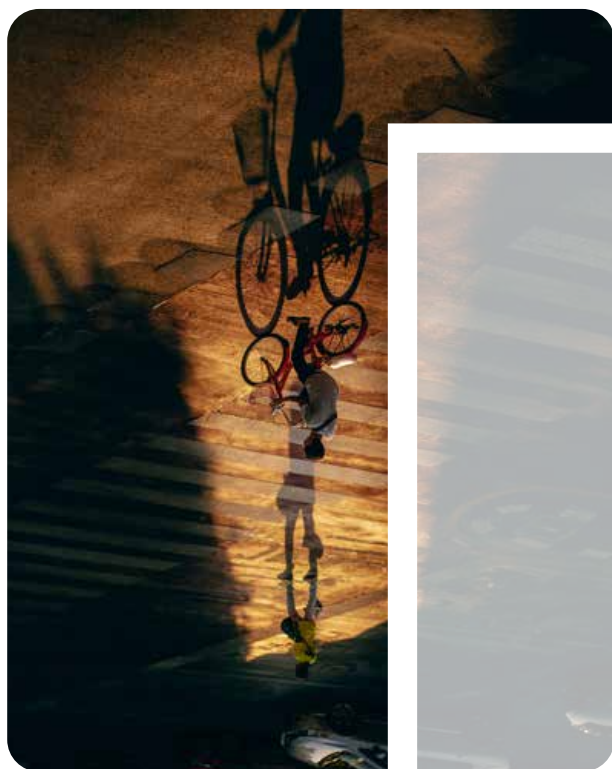


## آس دل

علی ضیغمی باجگیران  
رشته‌ی علوم تغذیه  
ورودی مهر ۹۸



در دلم آسایش عالم نبود  
نیم‌نگاهی بر دل زارم نمود  
در درونم شعله‌ی آتش بدید  
بر در بتخانه‌اش پیکی رسید  
نامه‌ای از سرزمین عاشقان  
عاشقی دل‌داده در طول زمان  
عاشقی در کوچ‌های عشق رهگذر  
بنده‌ای افتاده در دام نظر  
آتشی در جان او گشته نهان  
سرّ او در چهر او بودش عیان  
نور عشقی در دلش آمد پدید  
آس دل بر شاه قلب من برید



مهسا گل‌دییور  
رشته‌ی علوم تغذیه  
ورودی مهر ۹۵

## قمارخانه

از ابتدای غزل هم تویی ترانه‌ی من  
تو شاعرانه‌ترین شعر شاعرانه‌ی من  
دوباره از تو نوشتم، چه وهم شیرینی!  
نگاه کن به من و ذوق کودکانی من  
من آن دمی که برایت فروغ می‌خوانم  
بیایی و سر بگذاری به روی شانه‌ی من  
مثال مسئله‌ها حل شوم در آغوش  
تو باشی و من و این خلوت شبانه‌ی من  
جنون عشق تو عین پاک‌بازی بود  
قسم به ناز دو چشمت قمارخانه‌ی من



## گل سرخ زیبایم



فرش شده‌است.  
و روح تلاطم‌زده‌ی من  
همچنان، هوای تو در سر دارد.  
به ماه چشم می‌دوزم.  
با آن شمایل دل‌انگیزش،  
جلوه‌ی تو را در ذهن من  
یادآور می‌سازد؛  
گل سرخ زیبایم  
شاعرانه‌ترین و شورانگیزترین  
غزل من،

رُخسار روح‌بخش توست  
که مرا از کاستی‌های ظاهرم،  
غافل می‌سازد.  
آن گاه که تو را دیدم،  
بت خودپرستی را شکستم.  
از تو معبودی آسمانی ساختم  
تا توأم، تو را عبادت کنم.  
دریغا که نگفتم،  
چگونه دوست می‌دارمت؛  
گل سرخ زیبایم  
روزگاران آرام‌آرام  
گذر کردند.  
تو صراط محبت را،  
بر قلبم گشودی.  
و این احساس ناب،  
در سرتاسر وجودم  
طنین‌انداز گشت.  
چشم گشودم  
شکوفه‌ی زیبایی  
بر ساقه‌ام،  
نقش بسته بود  
آری، این ارمغان عشق بود.

هوس باریدن کرده بود  
دخترکی با گیسوان طلایی،  
تبسمی لطیف  
و کفش‌هایی سرخ‌رنگ،  
پا بر محفل مهرانگیز ما گذاشت.  
از میان آن همه مخلوق شکوهمند،  
تنها تو را برگزید.  
بر قلب کاغذی‌ام،  
مهر خزان زده شد.  
و دیدار یار آشنا  
برایم تمنا شد.  
هرگاه نور آفتاب  
بر جان خسته‌ام می‌تابید،  
شراره‌های آتش عشق تو،  
در من شعله‌ور می‌گشت؛  
گل سرخ زیبایم  
به سان فرهاد کوهکنی شده بودم  
که دلش می‌خواست،  
از فرط فراق شیرینش  
تیشه‌ی بیستون بر سر بکوبد.  
مگر اینچنین، شاید بتواند  
دوباره تو را ببیند.  
شب‌هنگام از راه می‌رسد.  
عرش هستی،  
با نقوش زیبای ستارگان

انتهای کوچه‌ی محبت  
در کنج گلکده‌ای روشن  
به انتظارت نشسته‌ام؛  
گل سرخ زیبایم  
منم، آن کاکتوس کوچک  
همنشینانم گل‌هایی چشم‌نوازند  
گویی جلوه‌ای از روح طبیعت را،  
به تصویر می‌کشند.  
اما من، فقط تو را می‌بینم  
تو برایم قبله بودی  
و من هر روز  
به شکرانه‌ی با تو بودن،  
برای خداوندی  
که تو را برایم آفرید،  
نماز عشق می‌خواندم.  
من به قصد تو  
در این قلمرو پا نهادم  
قدحی در دست گرفته  
و جرعه‌ای از مهر تو را، طلب نمودم.  
شمیم آشنای عطوفت  
مرا به سوی قلبت  
پروازکنان سوق می‌داد.  
اها ندانستم کفّاره‌ی کدامین گناهم،  
هجران تو را در بر داشت.  
آن روز باران،



۲۷

هدی توحیدی  
گل سرخ زیبایم



هدی توحیدی  
رشته‌ی علوم آزمایشگاهی  
ورودی مهر ۹۷

## وارونگی

ما لبه‌ی تیز تمامی معانی ایستادیم؛  
در حالی که چند سال بعد به خون خشک‌شده‌ی کف پاهامون نگاه  
می‌کنیم  
و به یاد نمی‌اریم که برای چی مقاومت می‌کردیم.  
ما آدم‌های بعدِ زلزله‌ایم.  
همون قدر خراب؛ امّا آروم.  
پس بیا وارونه معنی کنیم و یه جور دیگه زندگی کنیم.  
الان سرِ ظهره و لب‌های پایین خم‌شده‌ی تو دارن میخندن.  
اون بیرون همه چیز سر جاشه و روح آدم‌ها هنوز از تنشون دل نکنده.  
نوازش سر انگشت‌ها، گرمی صورت‌ها رو میشناسن و خوشبختی داره  
از در و دیوارِ خونه میچکه.  
من با خودکار سفید، دفتر خاطرات شب‌رنگم رو پر می‌کنم و موهای  
بلند تو دارن سیاه میشن.  
من همون پسر قوی هستم که می‌خواستی و تو پدری که پشتش رو  
خالی نکرد.



## نامه‌ی عاشقانه

داستان من اگر روزی به پایان برسد  
دوست دارم که بخوانی آن را  
کاش من هم بودم!  
شاید آن روز که فهمی چه قدر می‌خواهم که بگویم :  
دل اگر رفت دگر روز نیارید آن را  
هنر مادر وهب را خوب می‌دانیم ما  
تو هم از ته دل گویی:  
کاش دلت را زودتر می‌یافتم  
آن وقت زیر پایش فرش زرّین می‌بافتم  
کاش آن روز که می‌خندیدی  
در دلم رخت‌ها می‌شستند  
اما آه از این روزگار که در تقدیر ما گلگون نوشت  
دلت ای دوست در سینه نگهدار  
که در این چرخش مارگون ریسمان‌ها بافتیم  
دل اگر دل بود عاقبت ویران شود  
چون که «روز اوّل رنگ این ویرانه ویران ریختیم»  
بیت آخر، تضمین از بیدل دهلوی



سارا آقاسی زاده شعریاف  
رشته‌ی علوم تغذیه  
ورودی مهر ۹۹



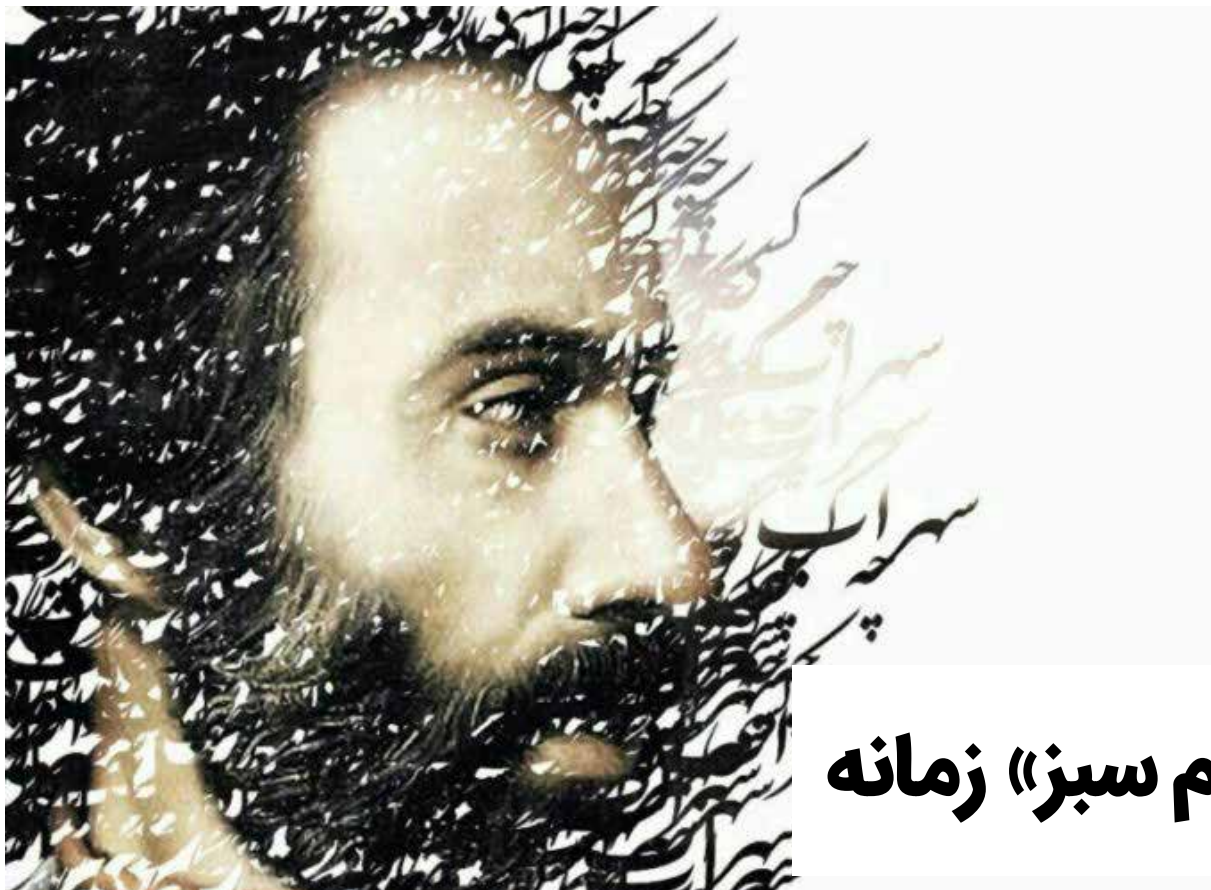
## زمان

چیزی در هیچ کجا شکست  
صدایی مهیب و خاموش  
همچنان بالغ می‌شویم  
در ذهنمان شکل می‌گیرد  
در جستجوی نمی‌دانم‌ها  
شاید که یادآور چیزی باشد  
تداعی خاطرات گذشته  
یا پیش‌بینی از آینده  
در ذهن ما آدم‌ها شکل می‌گیرند  
آن‌ها می‌روند یا می‌میرند  
صداها، اشکال و رنگ‌ها  
روزی خواهند رفت  
اما یک خاطره‌ی خوب  
چیزی است که تا ابد می‌ماند  
در گنجینه‌ی مغزی  
احساسات قابل‌تغییرند  
این را زمان به ما یاد داده  
زندگی را سخت‌نگیریم  
نوار عمر طویل نیست  
لحظه‌ها بسیار کوتاه  
و فرصت‌ها گذراتر از آنچه فکر کنیم  
چرا لذت زمان را نباید برد  
به دور از هیاهو و جنجال  
به دور از آلودگی‌های فکری  
برای شادی درونی  
در لحظه زندگی کردن  
دیوانه‌وار رقصیدن  
خوشحال و رها





کمی چند با بزرگان ادب



## «حجم سبز» زمانه

به مناسبت ۱ اردیبهشت، سالروز درگذشت سهراب سپهری

آسمونش کفتر داشته و هواش عطر گل و گلاب! بعدها که زندگینامه‌ی سهراب سپهری را می‌خواندم، فهمیدم دوستم راست می‌گفت. سهراب متولد ۱۵ مهرماه ۱۳۰۷ بود، بزرگ شده در یک خانه‌باغ پُردار و درخت، با پدری خوشنویس، مادری با طبع شعر و پدربزرگی که نقاشی و عرفان را به او یاد می‌داد! و این چنین بود که سهراب از بازی با بچه‌های کوچک امتناع می‌کرد و همبازی‌هایش گل‌ها و درختان و طبیعت باغ بودند و جهان درونی سهراب از همان روزها بود که ساخته شد. بعدها سهراب در دانشکده‌ی هنرهای زیبای تهران نقاشی خواند، شاگرد اول شد و برای ادامه‌ی تحصیل با

بورسیه به پاریس رفت؛ اما پس از مدتی بورسیه‌ی تحصیلی‌اش قطع شد و مجبور بود برای تأمین مخارج زندگی، شیشه‌های برج‌های ۲۰ طبقه‌ای پاریس را تمیز کند! و شاید از همان بالا، وقتی شهر را نگاه می‌کرد، «حمله‌ی دسته‌ی سنجاقک‌ها به صف کارگر لوله‌کشی» را دید و این که چقدر به سنجاقک‌هایی که خانه‌شان اشغال شده حَقّ

دوستی نقاش داشتم که شیفته‌ی شعر بود. هروقت شروع می‌کردم و از دویدن‌ها و نرسیدن‌ها و خستگی‌هایم برایش می‌گفتم، دو لیوان چای می‌ریخت، «هشت کتاب» سهراب را می‌آورد و می‌گفت: «می‌بینم که باز سهراب‌لازم شدی!» «سهراب‌لازم شدن» برای ما شده بود توصیف یک حال خسته و بیزار از همه‌های زندگی و پناه بردن به طبیعت و شعر و سهراب.

هروقت از او می‌پرسیدم: «حالا بین این همه شاعر چرا سهراب؟» جواب می‌داد: «میدونی؛ آخه حال دلش با بقیه توفیر داره! یه حال خاصی داره، یه رهایی از شهر و دود و دم، یه شیفتگی عجیبی به طبیعت... یه جوریه انگار هرچی لطافت توی دنیا هست رو توی خودش گنجونده! اصن خود تو، چنتا شاعرو می‌شناسی که به شهر بگن «سقف بی‌کفتر صدها اتوبوس»؟! یا «رویش هندسی سیمان، آهن، سنگ»؟! می‌بینی؟! سهرابم مَث خودمونه! آسمون پرکفتر و پرنده‌ی روستا رو ترجیح میده به دود و دمای شهر. شاید چون بچه‌ی کاشانه. کاشان ۱۳۰۷ی که توش به دنیا اومده، قطعاً







می‌دهد! و همانجا فهمید که باید «پی آواز طبیعت بدود».

سهراب تحمّل آزار کوچک‌ترین موجودات را هم نداشت؛ تا جایی که وقتی در اداره‌ی کشاورزی مشغول به کار بود، پس از بحث با همکارانش بر سر عدم سم‌پاشی زمینی جهت کشتن ملخ‌های آفت، از شغلش استعفا داد و از آن پس، بیش از پیش به هنرش پرداخت. سفرهای سهراب به شرق آسیا، او را با عرفان بیش از پیش آشنا کرد و به طبع لطیف و ذوق هنری‌اش جهت داد. سهراب معتقد بود نباید طبیعت را با دید علمی و صنعتی خراب کرد و کار ما شناسایی راز گل سرخ در زیر میکروسکوپ‌ها و مطالعات علمی نیست؛ بلکه کار ما شاید اینست که در افسون گل سرخ و زیبایی‌اش شناور باشیم و زیبایی آن را به جبر دانش آلوده نکنیم. در واقع سهراب، «حجم سبز» زمانه‌اش بود.

روحی و معنوی، روزی در شعر و زمانی در نقاشی‌هایش متجلی می‌شد؛ گویی شعر و نقاشی دو بال پرواز او برای رسیدن به افق‌های دوردست و زیبا بودند.

در سال ۱۳۵۸، ناراحتی جسمی سهراب سپهری آغاز و علائم سرطان خون در او نمایان شد. در دی‌ماه همین سال جهت درمان به انگلستان سفر کرده و اسفندماه به ایران بازمی‌گردد. سرانجام اول اردیبهشت ۱۳۵۹ ساعت ۶ بعد از ظهر، سهراب سپهری، با همان سکوت و متانت همیشگی، دار فانی را وداع گفت. مردی که روی سنگ قبرش چنین حک شده:

«به سراغ من اگر می‌آید

نرم و آهسته بیاید

مبادا که ترک بردارد.

صنی نازک تهایی من...

همین نگرش متفاوت، لطافت‌ها، جهان طبیعت‌گرا و بیان بدیع و سنت‌شکن سهراب بود که از او «سهراب» ساخت و شعرش را در دل مردم جای داد، و آثارش یعنی «مرگ رنگ»، «زندگی خواب‌ها»، «آوار آفتاب»، «صدای پای آب»، «مسافر»، «حجم سبز» و... از پرفروش‌ترین آثار زمانه شدند. به قول دوست نقّاشم: «این همه شاعر از غم و دوری و فراق گفتن حالا به نفرم این وسط پیدا شده که می‌گه:

«هیجان‌ها را پرواز دهیم»

«ریه را از ابدیت پر و خالی بکنیم»

«روی پای تر باران به بلندی محبت برویم»

«در به روی بشر و نور و گیاه و حشره باز کنیم»

بعد تو هی بگو چرا سهراب؟ چرا سهراب؟»

یکی از خصوصیات اخلاقی سهراب، سکوت کردن بود. او می‌توانست ساعت‌ها در یک جمع، خاموش بنشیند و فکر کند. از این رو بود که هیچ‌کس از دوستان و هنرمندان، سخنی را از او به یاد ندارد که در ردّ و اثبات کسی بر زبان آورده باشد. با این حال سهراب انسانی پویا و جستجوگر بود که مسیر زندگی‌اش پیوسته رو به تعالی بود. این تعالی



مریم یوسفی  
رشته‌ی علوم تغذیه  
ورودی مهر ۹۸



## روشنی، من، گل، آب

ابری نیست  
بادی نیست  
می‌نشینم لب حوض:  
گردش ماهی‌ها، روشنی، من، گل، آب  
پاکی خوشه‌ی زیست  
مادرم ریحان می‌چیند  
نان و ریحان و پنیر، آسمانی بی‌ابر، اطلسی‌هایی تر.  
رستگاری نزدیک: لای گل‌های حیاط.  
نور در کاسه‌ی مس، چه نوازش‌ها می‌ریزد!  
نردبان از سر دیوار بلند، صبح را روی زمین می‌آرد.  
پشت لبخندی پنهان هرچیز.  
روزی دارد دیوار زمان، که از آن، چهره‌ی من پیداست.  
چیزهایی هست، که نمی‌دانم.  
می‌دانم، سبزه‌ای را بگنم خواهم مُرد.  
می‌روم بالا تا اوج، من پُر از بال و پر.  
راه می‌بینم در ظلمت، من پر از فانوسم  
من پر از نورم و شن.  
و پر از دار و درخت.  
پر از راه، از پل، از رود، از موج.  
پر از سایه‌ی برگ‌ی در آب:  
چه درونم تنهاست!

سهراب سپهری



۳۴

روشنی، من، گل، آب  
انتخاب شعر: زهره عبدالهی

مریم یوسفی

رشته‌ی علوم تغذیه

ورودی مهر ۹۸





# کافه انار



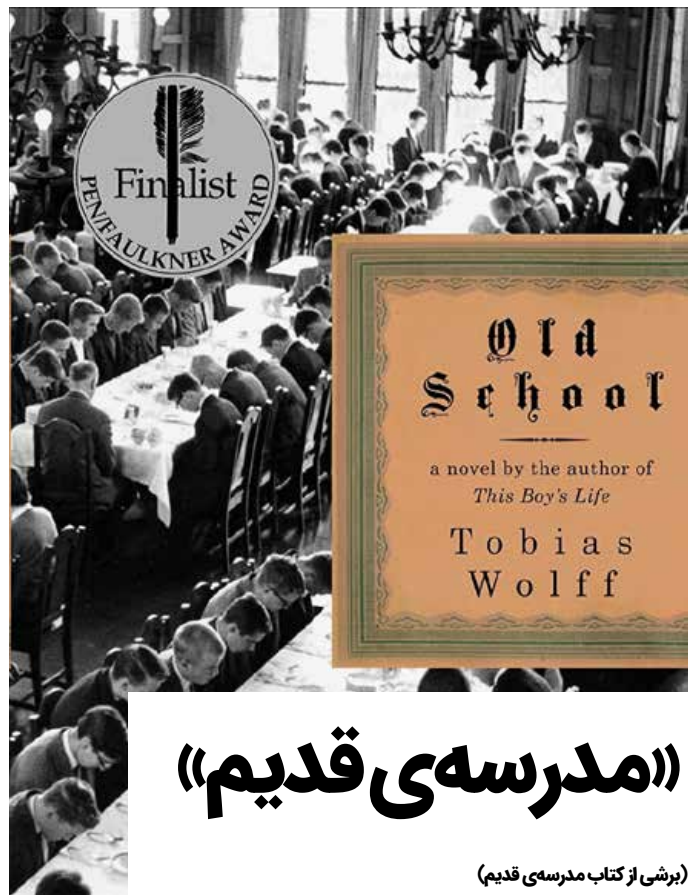
در این مدرسه رسم است مسابقه‌های ادبی هر سال برگزار شده و به نفر اول، شانس ملاقاتی شخصی با نویسنده‌ی مدعو داده شود. نویسنده یک هفته پیش از آمدنش برنده را انتخاب می‌کند و شعر یا داستان فرد خوش اقبال و عکسی از او به همراه نویسنده در مجله چاپ می‌شود.

راوی گمنام و محوری داستان، پسری است فقیر که با بورسیه‌ی تحصیلی به مدرسه راه پیدا کرده و در تلاش است تا با تقلید از رفتار همکلاسی‌هایش که اکثراً از طبقات بالای جامعه‌اند، پا به دنیای آن‌ها بگذارد. او که رؤیای نویسنده شدن را همراه خود دارد و تجسم خیالش را به نوعی در این مدرسه می‌بیند، دو سال پیاپی رقابت ادبی را به دیگران می‌بازد و شانس دیدار خصوصی با «رابرت فراست» و «آین رند» را از دست می‌دهد تا این که با خبر می‌شود برای سال بعد، «ارنست همینگوی»، نویسنده‌ی افسانه‌ای او، قرار است داور و مهمان این سنت ثابت مدرسه باشد و او درگیر یافتن دغدغه‌ای برای خلق داستانی می‌شود که «همینگوی» مجاب شود و او را برگزیند.

راوی داستان اغلب تحت تأثیر نوشتن کسانی است که به آن‌ها احترام می‌گذارد. تمایل او برای برنده شدن در این رقابت، منجر به از بین رفتن روابط با دوستان و نزدیکانش می‌شود.

برای سومین و آخرین مسابقه‌ی ادبی، او به نام خودش و فقط با حداقل تغییرات، داستانی را نوشت که چند سال قبل توسط شخصی از آکادمی دیگری نوشته شده بود. «همینگوی» آن را به عنوان برنده انتخاب می‌کند؛ اما قبل از آن که راوی بتواند جایزه را دریافت کند، حقه‌ی دروغین او برملا شده و او از آنجا اخراج می‌شود و این شروعی است تا برای اولین بار تصمیم گیرد که چه کسی باشد.

گفتگوهایی که بین نویسندگان مدعو مدرسه و دانش‌آموزان رد و بدل می‌شود، حقایقی است از کیفیت و احوال زندگی یک نویسنده: «نویسنده بودن به معنای فرار از مشکل تبار و طبقه بود. نویسندگان جامعه‌ای از آن خودشان را خارج از نظام طبقاتی شکل می‌دادند. قدرت به تصویر کشیدن سیستمی که خارج از حیطه‌ی آن‌ها بود. نشنیده بودم کسی درباره‌ی قدرت داشتن نویسندگان صحبت کند. درباره‌ی حقیقت، چرا. همینطور درباره‌ی زیرکی، ظرافت طبع، درک و حتی شجاعتشان، اما قدرت هرگز.»



## «مدرسه‌ی قدیم»

(برشی از کتاب مدرسه‌ی قدیم)

با این که کم نیستند ژمان‌هایی که در فضای درس و مدرسه روایت شده باشند؛ اما دلیلی که این ژمان را شاخص و متفاوت می‌کند، سنت شکنی و حذف بسیاری از کلیشه‌هاست. ژمانی در حال و احوال یک مدرسه که توسط دانش‌آموزی ممتاز در مدرسه‌ای شبانه‌روزی روایت می‌شود. اکثر ژمان‌های کلاسیک شامل موقعیت‌هایی با فضای کلاس هستند؛ اما ماندن در محدوده‌ی مدرسه برای یک ژمان، کاملاً شجاعانه است و بیش از شجاعت نویسنده در ایده، نوشتنی متفاوت و مهرآمیز درباره‌ی مدرسه‌ای شبانه‌روزی و پسرانه است که آن را به ژمانی منحصر به فرد تبدیل کرده‌است.

«وولف» به جای کاریکاتورهای معمول، فلدری، گرد و غبار گچ، جوهرمرگب و سخت‌گیری معلمان، تصویری ظریف از یک جامعه‌ی پیچیده ارائه می‌دهد که با حقیقت سر و کار دارد و با ترکیب شخصیت‌های خیالی همراه با شخصیت‌های مشهور تاریخی، به دنبال واریسی این حقایق است.

تنها یک دغدغه برای مدرسه و دانش‌آموزان در سیر داستان جاری است و آن هم ادبیات، شعر و داستان است. دانش‌آموزان مدرسه به همان میزانی که برای مسابقات ورزشی در رقابت با یکدیگرند، برای کسب افتخارات ادبی مصمم هستند.





«مدرسه‌ی قدیم» توسط «نشر چشمه» و با ترجمه‌ی «منیر شاخساری» به چاپ رسیده‌است.

سرانجام، «مدرسه‌ی قدیم» اکتشاف مختصری است در مورد پیچیدگی‌های نویسندگی و دغدغه‌های ذهنی که برای یک نویسنده یا حتی انسانی عادی ایجاد می‌شود. «وولف» دنیای کم‌نظیری را که در آن راوی، بدون سرنشین زندگی می‌کند، از مسیر نویسندگی احیا کرده و آن را در شمایل معجزه‌ای غیرمنتظره تصوّر می‌کند.

«توضیح مشخصی نمی‌شود داد که چطور و چرا کسی نویسنده می‌شود، همانطور که از زمان مشخصی هم نمی‌توان صحبت کرد: این همون وقتی‌ه که من نویسنده شدم.»

راوی با «رابرت فراست»، «آین رند» و «همینگوی» در سیر داستان همراه می‌شود و حتی گاهی تصوّرش نسبت به این نویسندگان افسانه‌ای با بیانی که از دیدگاه‌هایشان دارند، تغییر می‌کند. از جمله موضعی که «فراست» نسبت به علم می‌گیرد: «واکنش ذهن به صنعتی شدن، هجوم تبلیغاتی دولت‌ها و شرکت‌های تبلیغاتی، دو جنگ جهانی، اردوگاه‌های کار اجباری، تضعیف نقش سرنوشت به وسیله‌ی علم و البته تهدید دائمی سلاح‌های مرگبار اتمی. مطمئناً این چیزها روی ما تأثیر گذاشتند. همه‌ی ما گزینه داریم. علم نمیتونه، چی بود؟ تضعیف؟! علم نمیتونه اون رو تضعیف کنه.»

و یا «آین رند» که با بیان دیدگاهش به جنگ و کشته شدگان آن، تصوّرات دانش‌آموزان و شخصیت اصلی را نسبت به او بر هم می‌زند.

گمنام بودن راوی به همراه چگونگی رفتار «وولف» به جای هریک از این شخصیت‌های مشهور داستان، شاید این تعبیر را ایجاد کند که این داستان، بیان احساسات شخصی‌اش نسبت به هر نویسنده است و حتی از آن به عنوان بیوگرافی او نیز یاد شده‌است.

«وولف» که خود از احوال نویسندگی به خوبی آگاه است، نویسنده را نیازمند به تنهایی می‌داند و آن را به معنای خودخواه شدن و جدا افتادن از دیگران نمی‌بیند و او را به راهبی تشبیه می‌کند که در خلوتگاهش برای دنیا دعا می‌کند؛ کاری که به تنهایی انجام می‌دهد اما برای دیگران.

«توبیاس وولف» گونه‌ای از سرقت ادبی را برای شخصیت محوری داستان رقم می‌زند که مخاطب را به شکلی وادار به درک و محق دانستن او در این خلاف ادبی بداند. شخصیتی که ناتوان در خلق داستان شده‌است و با خواندن داستان کوتاهی در مجله‌ای ادبی، به قدری آن را به موازات حقیقت زندگی خودش می‌بیند که دست به نوشتن همان داستان می‌زند و چنان در اثری که خود خلق نکرده، غرق شده و آن را زنده و ملموس می‌بیند که ناآگاهانه باورش می‌شود که این اثر شاهکار، نوشته‌ی خودش است.

در واقع «وولف» یکی از سوالات مورد علاقه‌ی انسان را جستجو می‌کند: ما کی هستیم؟ داستانی که ما در مورد خودمان به دنیا می‌گوییم یا داستانی که جهان درباره‌ی ما تعریف می‌کند؟



امین‌رضا اولادان  
رشته‌ی علوم تغذیه  
ورودی بهمن ۹۸

# جهان با من برقص



## جهان با من برقص

کارگردان: سروش صحت  
نویسندگان: سروش صحت و ایمان صفایی  
بازیگران: علی مصفا، جواد عزتی، هانیه توسلی، پژمان جمشیدی و...

«جهان با من برقص»، روایت جشن تولد جهان (علی مصفا) است. برادر جهان (کاظم سیاحی)، برای آخرین تولد او، همه‌ی دوستانش را در خانه‌ی جنگلی جهان جمع می‌کند تا یک بار دیگر، جهان میان دوستان و خانواده‌اش طعم زندگی را بچشد. این جمع دوستانه، با همه‌ی فراز و نشیب‌های هر رابطه‌ی دوستانه‌ی دیگر همراه است. دلخوری‌ها، عشق‌ها و خیانت‌ها، بگومگوها و خوشی‌های بی‌دلیل و بی‌موقع.

فیلم «جهان با من برقص» دارای تیم اصلی مرگ است. از سکانس‌های ابتدایی فکر می‌کنیم نگاه تلخی به مرگ دارد. فیلم با ترسیم جهان ذهنی جهانگیر شروع می‌شود؛ اتمسفری سورئال که در آن، گروه موسیقی در جنگل، سمفونی مرگ می‌نوازند، افتتاحیه‌ای جدی با تصاویری سرد که با ورود دوستان جهان، این فضا شکسته می‌شود و وقتی جلوتر می‌رویم، متوجه می‌شویم مرگ را تلخ نشان نمی‌دهد و در عوض با نگاهی واقع‌بینانه، آن را جزئی جدانشدنی از زندگی نشان می‌دهد. در واقع این فیلم با این که با تیم اصلی مرگ است، درباره‌ی زندگی است. این فیلم با محور قرار دادن مرگ و این که پایان همه‌ی ما مرگ است، درباره‌ی زندگی و روابط بین انسان‌ها حرف می‌زند و این لحن پارادوکس‌گونه تا انتهای فیلم به درستی تکرار می‌شود و بیانگر

فضای گلی فیلم است. فضای فیلم گاهی طنز و گاهی جدی، گاهی تلخ و گاهی شوخی می‌شود.

ما وارد فضایی می‌شویم که پر از آرامش است. فضای زیبایی خانه، جاده‌های زیبا، دریا و ساحل و جنگل‌های خوش‌منظر که همه‌ی این زیبایی‌ها و نشانه‌ها، دال بر زنده بودن زندگی است و همه‌ی این‌ها، مرگ را به مبارزه می‌طلبند.

زندگی در زمان حال را در تکتک شخصیت‌ها می‌بینیم. سکانس‌های اولیه که رفقای جهان متوجه می‌شوند جهان تا چند ماه دیگر بیش‌تر زنده نیست، تمام سعی خود را می‌کنند که در زمان حال زندگی کنند و به این فکر نکنند که روزی جهان نیست؛ ولی جهان چون می‌داند چند وقت دیگر زنده نیست، نمی‌تواند هم‌رنگ جمع شود و خوشحال باشد و در عوض تخیلهای عجیب و غریب می‌کند و در خیال و در ابرها دنبال شکل می‌گردد و مسائل بی‌ارزش زندگی امروزی را رها کرده و زیبایی‌های زندگی را در سادگی جویاست و به فکر آینده‌ای است که اگر نباشد چه اتفاقی رخ می‌دهد. کاراکتر جهان با بازی علی مصفا که در شخصیت خودش روشنفکری و تلخی خاصی دارد، انتخاب درستی است؛ چرا که این تلخی در برابر موقعیت‌های طنز تلطیف می‌شود و ترکیبی صحیح را شکل می‌دهد. سروش صحت علاوه بر شوخی با مرگ، با موقعیت جهان هم شوخی می‌کند. فکر کنید کسی که از سایر رفقایاش زندگی‌اش سالم‌تر است و از فضای آلوده‌ی شهری و اضطراب و استرس و چالش‌های زندگی مُدرن به دور است، دارد می‌میرد. حتی این شوخی را در یکی از دیالوگ‌های فیلم می‌بینیم. در واقع سروش صحت با تأکید بر این موضوع می‌خواهد این حقیقت تلخ را بیان کند که مرگ می‌تواند سراغ هرکدام از ما بیاید؛ حتی سالم‌ترین ما و هرکاری هم که بکنیم، نمی‌شود از تقدیر و مرگ فرار کرد.

فیلم همانطور که گفته شد، نشان‌های سورئال را هم دارد. مانند سکانس‌هایی که چند بار یک مینی‌بوس را در حال حرکت می‌بینیم؛ انگار که این مینی‌بوس گذر زمان و گذر زندگی را در مسیر پُرپیچ و خم‌ش نشان می‌دهد یا در سکانس‌هایی که جهانگیر را کنار گروه‌های موسیقی می‌بینیم که جهان فکری شخصیت اصلی را با موسیقی به ما نشان می‌دهد.

فیلم شامل داستانک‌ها و پی‌رنگ‌هایی جدا از داستان اصلی نیز هست. از جمله ماجرای عاشقانه‌ای که در گذشته بین احسان (جواد عزتی) و نسیم (پاوان افسر) بوده، عشقی که به فرجام



می‌رسد و در نهایت فرّخ (رامین صدیقی) که رفیق احسان بوده با نسیم ازدواج می‌کند. یا داستان حمید (سیاوش چراغی‌پور) دیگر دوست جهان که با ثروتش پشت دردها و نافرجامی‌هایش پنهان شده و او که در عشق نمی‌تواند موفق عمل کند، از دریچه‌ی پول با یک دختر بیست سال از خودش کوچک‌تر ارتباط برقرار می‌کند؛ دختری که هرچه به انتهای فیلم نزدیک می‌شویم، بیش‌تر می‌فهمیم که علی‌رغم سطحی و عامی بودنش از درک و فهم بالاتری نسبت به سایر افراد جمع برخوردار است. حضور این کاراکترها با تضادها و شباهت‌هایشان در کنار هم، وجه انسانی و واقع‌گرایانه‌ای به داستان می‌بخشد و هرکدام معنایی متفاوت از مرگ و زندگی ارائه می‌دهند. دوستان جهان، آدم‌های متفاوتی هستند. هرکدام سرگذشتی دارند و هرکدام با قضه‌ی خودشان به خانه‌ی جهان آمده‌اند. دوستان جهان آدم‌هایی نیستند که او را نصیحت کنند یا برایش از ارزش زندگی بگویند؛ برعکس، آدم‌هایی هستند که در روزمرگی زندگی غرق شده‌اند؛ اما همین تبادل راحت و آسان آن‌ها با زندگی است که جهان را وادار می‌کند از پیله‌ی تنهایی‌اش بیرون بیاید و دوباره به زندگی زیبایی که دارد، نگاهی دقیق‌تر بیندازد.

شاید برخی خرده‌قصة‌هایی که متأثر از مرگ جهانگیر برای شخصیت‌ها خلق می‌شوند، به اندازه‌ی کافی پرداخت نمی‌شوند و به زعم بعضی‌ها، بود و نبود این داستان‌ها در فیلم فرقی نمی‌کند و در جهت پیشبرد داستان نیست و اگر جهان به عنوان شخصیت اصلی که قرار است مرگش سر برسد انفعال و کنش بیش‌تری داشت، فیلمنامه‌ی منسجم‌تری را شاهد بودیم؛ اما سروش صحت و ایمان صفایی با هوشمندی، این داستانک‌ها را در کنار داستان اصلی قرار داده‌اند تا کاراکتر جهانگیر تکمیل شود؛ چون همین روابط دوستان جهان، کاراکتر جهان را تکمیل می‌کند و در واقع زندگی همین خرده‌روایت‌ها و داستان‌هایی است که پر از حادثه‌ها، حرف‌ها و لحظاتی است که مهم بودنشان در همان زمان مهم نیست؛ بلکه زمان می‌خواهد تا نقش آن اتفاق معلوم شود.

سروش صحت در اولین تجربه‌ی سینمایی‌اش سراغ ساخت فیلم اجتماعی نرفته؛ بلکه یک فیلم کاملاً شخصی ساخته‌است. صحت با «جهان با من برقص» وجهی از تفکر هنری خود را بروز می‌دهد که تاکنون مغفول مانده‌است. او با جسارت، سینمای خودش را می‌آفریند، دانشش را به رخ می‌کشد و در جهان داستانی‌اش، داستانی از مرگ و زندگی تعریف

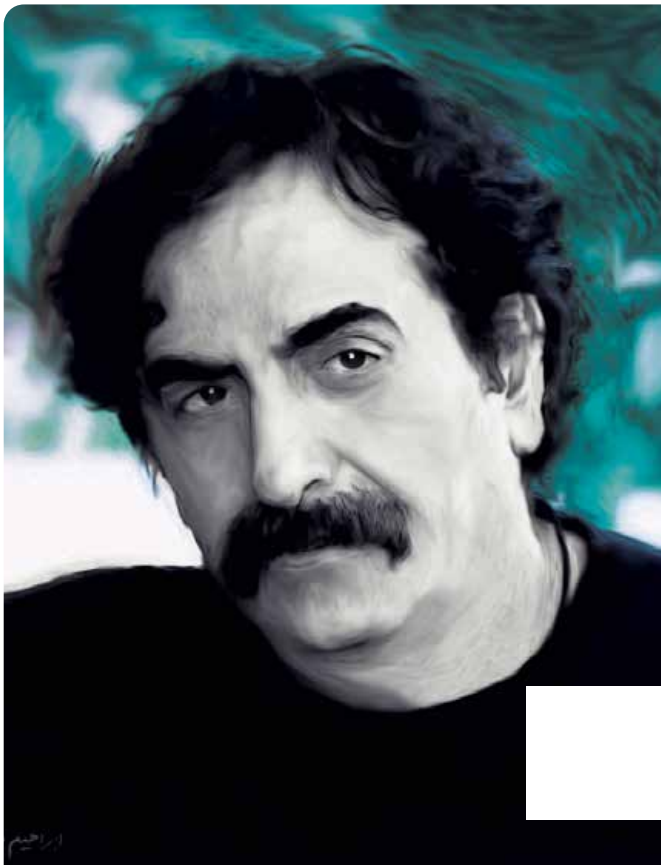
می‌کند. «دکتر مجتبی شکوری» که از نزدیک با سروش صحت در برنامه‌ی «کتاب‌باز» در ارتباط است، درباره‌ی این فیلم می‌گوید: «اولین ساخته‌ی سینمایی سروش صحت، فقط ساخته‌ی سروش صحت نیست؛ بلکه خود سروش صحت است. داستان درگیری و کشاکش مردی رنجمند با جهانی بزرگ است که نسبت به بود و نبود ما به شکل آزاردهنده‌ای بی‌تفاوت است. این فیلم داستان تحمّل شجاعانه‌ی چیزهای تحمّل‌ناپذیر است. داستان جنگیدن با تمام توان برای تغییر چیزهایی که می‌توانیم تغییر دهیم و پذیرش شجاعانه‌ی آنچه نمی‌توانیم تغییر دهیم و توانایی، تشخیص تفاوت میان این دو است. داستان این فیلم، داستان خود سروش است وقتی در استودیوی کتاب‌باز شنید دوستش در پرواز «اوکراین» بوده و نشست کف زمین و یک ساعت تمام گریست و اشک‌هایش را پاک کرد و گفت مجتبی این برنامه را فقط راجع به امید حرف بزنیم، راجع به کارهای درستی که باید انجام بدهیم. این فیلم خود سروش صحت است وقتی آس و پاس به تهران آمده بود و پسرش بیمار بود و بر هر دری می‌کوبید، هیچ‌کسی کمک نمی‌کرد و اما باز او جنگید. این فیلم یک کمدی خنده‌دار نیست؛ یک نگاه کمیک به زندگی است. قهرمان فیلم «جهان با من برقص» در طی فیلم از نگاهی تراژیک به عمقی کمیک می‌رسد؛ آنجا که اندوهگین اما جنگجو با موسیقی جهان که دیگر قادر به تغییرش نیست، می‌رقصد. آنجا که در سکانس آخر با هارمونی حزن‌آلود جهان رو به پایانش هماهنگ می‌شود و انسان‌های پیرامونش را به یکدیگر نزدیک‌تر می‌کند. به نظر من سروش هرچه زیست و زیستن در این سیاره‌ی رنج‌آموخته، در این فیلم ریخته‌است. زندگی در نگاه سروش ترکیبی از عمل و پذیرندگی است. این فیلم، خود سروش صحت است آن گونه که من او را دریافته‌ام.»

سروش صحت، اهل پایان باز نیست. او عاشق داستان است و هر داستانی، پایانی دارد. بنابراین داستان را تمام می‌کند؛ اما داستان از ابتدا به گونه‌ای هوشمندانه روایت می‌شود که پایان داستان، پایان ماجرا نیست. قطعاً فیلم «جهان با من برقص» مانند هر اثر هنری دیگر، خالی از اشکال نیست؛ اما نقاط قوت فیلم آن چنان پررنگ است که پس از تماشای آن، حس خوشایندی به مخاطب می‌دهد.



محمد رضا نادری  
رشته‌ی علوم آزمایشگاهی  
ورودی مهر ۹۸





## شوالیه



۴۰

شوالیه  
محمد مهدی سیفی

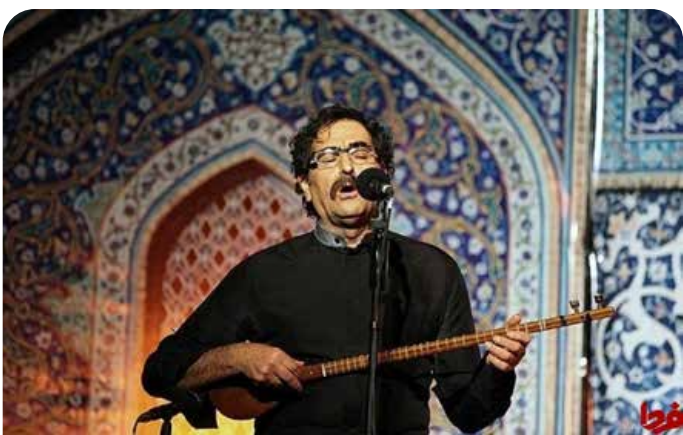
دل‌انگیز را داشت. شاید در آن زمان، با نزدیک شدن به انتهای برنامه، تنها خواسته‌ات توقف ثانیه‌شمار و تیک‌تاک ساعت باشد؛ ولی چه باید کرد که برای هر آغازی پایانیست. در پایان برنامه انگار حضور حکیم توس در سالن احساس می‌شد و بر خود می‌بالید که چطور یاد و خاطره‌اش را پس از چندین قرن، به عنوان اسطوره‌ای از اساطیر ایران‌زمین زنده نگه داشته‌است. مردادماه ۱۳۹۶، وقتی که کرونا نبود. شهرام ناظری، متولد ۲۹ بهمن‌ماه ۱۳۲۸، در محله‌ی «برزه دماغ» کرمانشاه دیده به جهان گشود و از دوران خردسالی توسط مادرش با شعر و آوازخوانی آشنا شد.

در پنجمین ماه سال که خورشید مانند تازیانه‌ای بر زمین می‌تابید و گیسوان ژولیده‌ی هزاران درخت تشنه را تشنه‌تر می‌کرد، حال و هوای دیگری در شهر حاکم بود و من از استرس دیر رسیدن، ساعتی زودتر به راه افتادم و در طول مسیر به چیزی به جز اجرای امروز فکر نمی‌کردم و آنچنان در فکر و خیال خود غرق شده بودم که ناگهان خود را در نزدیک سالن اجرا دیدم.

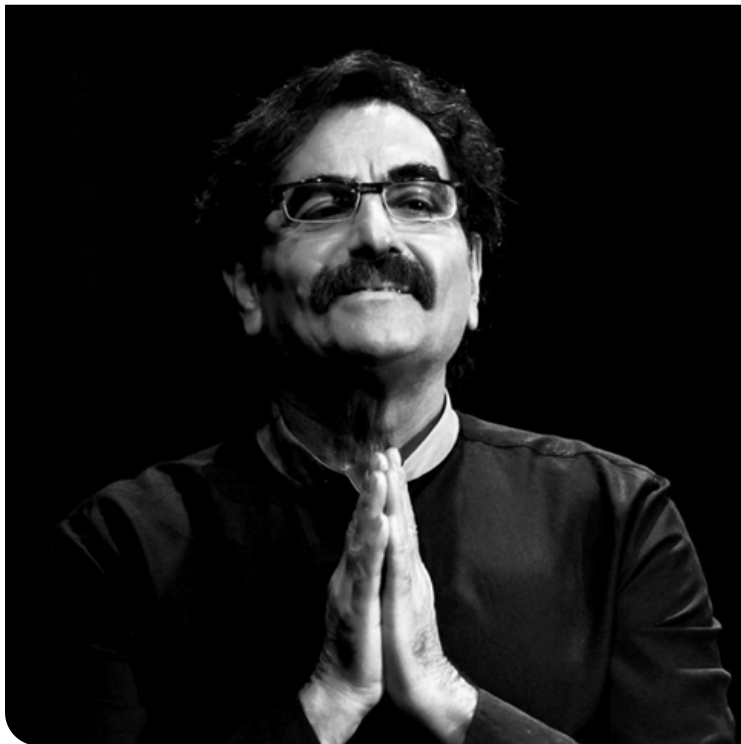
عقربه‌های ساعت هم برای رسیدن به آن تایم مقرر، گویی سریع‌تر قدم می‌زدند و من رفته‌رفته به درب ورودی نزدیک‌تر شدم تا این که با پیدا کردن جای خود، بی‌صبرانه منتظر شروع مراسم شدم.

آنچه که منتظرش بودم فرا رسید. آغاز اجراهای دل‌انگیز استاد «شهرام ناظری» به همراه پسرش و گروه نوازندگان با مضمون «آواز پارسی» که برگرفته از اشعار زیبای «حکیم ابوالقاسم فردوسی» بود و تمام افراد حاضر در آن سالن را مبهوت و متحیر خود ساخته بود.

آن چنان گوش‌هایم مست این همه زیبایی شده بودند که گویی عقل با پیروی از گوش فقط اجازه‌ی شنیدن آن صوت







۴. دریافت تقدیرنامه از سوی دانشگاه «هاروارد» به دلیل نقش مؤثر ناظری در معرفی «مولوی» به دنیای غرب و نوآوری در موسیقی ایرانی و جذب مخاطبان غربی

گزیده‌ای از زندگی و دستاوردهای استاد ناظری خدمتتان تقدیم شد. همانطور که می‌بینید، اسطوره‌ای از اساطیر آواز ایران به جوایز بزرگی در سطح بین‌المللی دست یافته و حتی روزی در ماه فوریه به نام ایشان نام‌گذاری شده‌است که این‌ها همه نشان از فاخر بودن موسیقی سنتی ایران دارد.

حیف است که ما به عنوان یک ایرانی، با موسیقی اصیل و غنی کشور خود آشنا نبوده و به آثار این هنرمندان بزرگ توجه کمی داشته باشیم. سعی کنیم زمین پس توجه بیش‌تری به موسیقی سنتی ایران داشته و در زمان فراغت خود، به موسیقی‌های سنتی همچون موسیقی تحسین‌شده‌ی «الا یا ایها السّاقی» از استاد ناظری که برگرفته از اولین اشعار دیوان «حافظ» است، گوش بسپاریم.

این گونه به نظر می‌رسد که فعالیت حرفه‌ای شوالیه‌ی آواز ایران در سال ۱۳۴۵ برای آموختن سه‌تار در محضر استادانی چون «عبدالله دوامی»، «نورعلی‌خان برومند»، «عبدالعلی وزیری»، «محمود کریمی» و «محمدرضا شجریان» آغاز شد. ایشان در طول فعالیت حرفه‌ای خود که همچنان هم ادامه دارد، افتخارات بسیار بلندپایه‌ای برای ایران و حتی جهان خلق کرده‌اند؛ به گونه‌ای روز ۲۵ ماه فوریه‌ی سال ۲۰۰۶ به نام «شهرام ناظری» توسط رئیس شورای شهر و شهردار «سن‌دیه‌گو» نام‌گذاری شده‌است.

از دیگر افتخارات این استاد که می‌توان اشاره‌ی کوتاهی به آن کرد، به شرح زیر می‌باشد:

۱. کنسرت شاهنامه‌خوانی در کشور مراکش
۲. دریافت نشان «شوالیه‌ی ادب و هنر» از سوی دولت فرانسه در سال ۲۰۰۷
۳. دریافت عنوان «هنرمند برتر آسیا» از طرف مجمع «آسیاسوسایتی» ۲۰۰۷



محمد مهدی سیفی  
رشته‌ی علوم تغذیه  
ورودی مهر ۹۹



میکروفون انارستان

سلام روز تو هم به خیر  
من آزاده قائینی‌ام  
کارشناسی ارشد روانشناسی بالینی و مسئول اداری مشاوره

اگر بخواهم جواب این سؤال را خیلی ساده بدهم، دو فاکتور می‌توانم از نظر خودم معرفی کنم: «انتخاب‌های ما و نتایج آن‌ها» و «سطح توقعات و انتظاراتمان»  
اتفاقات مهمی که در زندگی هر کدام از ما انسان‌ها می‌افتد، همه نتایج تصمیم‌هایی است که قبلاً گرفته‌ایم. روزی که به خودمان روحیه می‌دادیم تا بیش‌تر درس بخوانیم یا وقتی که خسته شدیم و دو سه روزی درس خواندن را رها کردیم، همه آن تصمیمات ریز و درشت، امروز روی زندگی ما تأثیرات مهمی دارند.

روزی که در انتخاب رشته دقت بیش‌تری نکردیم یا به عنوان مثال از پشت کنکور ماندن ترسیدیم، همه‌ی این‌ها تصمیماتی است که ما گرفته‌ایم و حال که با اثرات آن‌ها روبرو شده‌ایم، از پذیرششان سر باز می‌زنیم و خیلی هم دوست نداریم سرمنشأ حال خرابمان را بدانیم.

فرقی ندارد ما چه تصمیمی بگیریم از تصمیمات کوچک تا بزرگ. باید این را بدانیم که هر تصمیم با خودش درصدی احتمال خطر و شکست را به همراه دارد. اگر بروم رستوران و همه به من پیشنهاد کنند که پیتزا بخورم اما من تصمیم بگیرم هات‌داگ بخورم و بعد ساندویچ بدم‌زهای نصییم شود، خب تقصیر چه کسی است؟ دوستانم که رستوران مزخرفی انتخاب کرده بودند؟ یا خودم؟

نکنته‌ی بعدی در مورد تصمیم‌ها این است که یادمان باشد مسئولیت تمام این تصمیمات با ماست.

ماجرای اصلی این است که ما روزانه با ده‌ها و صدها انتخاب ریز و درشت روبه‌رو هستیم و فشاری که این تصمیم‌ها بر روی ما دارند، گاهی ناچیز و گاهی خیلی عمیق است و باید بدانیم آخر سر ما هستیم که باید با این فشار و نتایج هم زندگی بکنیم. اما خب راه حل ماجرا چیه؟ تصمیم‌گیری درست تا احتمال نتایج نامطلوب رو کم‌تر کنیم.

لازمه‌ی تصمیم‌گیری درست، داشتن مهارت‌هایی است که خیلی به ما در زندگی کمک می‌کنند:

- مهارت تفکر خلاق و انتقادی
- مهارت حل مسئله
- مهارت جمع‌آوری اطلاعات



## انتخاب:

### مصاحبه با سرکار خانم قائینی در خصوص انتخاب رشته

سلام خانم قائینی عزیز  
روزتون به خیر. خوب هستین؟  
امروز اومدم که یه کم اذیتتون کنم  
اما غرض از مزاحمت

حقیقتاً موضوع این شماره‌ی نشریه‌ی ما در خصوص مدارس برتر و کنکور و مؤسسه‌ی آموزش عالی وارستگانه که می‌خواهیم توی این مصاحبه از دید روانشناسی به این موضوع نگاه کنیم. دلیل این که موضوع این شماره از نشریه رو به این مورد اختصاص دادیم این بود که من بعد از ورود به دانشگاه و خب توی این چند سالی که دانشجو بودم و مخصوصاً ترم‌های اول، خیلی توی بچه‌ها حس شکست رو دیدم. با وجود این که این دانشگاه جزء دانشگاه‌های علوم پزشکی هست و رشته‌هایی که در حال حاضر هم ارائه میشن، رشته‌های خوبی هستن و حتی نحوه‌ی تدریس هم در مقایسه با سایر دانشگاه‌های علوم پزشکی کمبودی نداره؛ ولی احساسی که بچه‌ها دارن و از صحبت میکنن، عموماً نارضایتی و از دست دادنه. حتی با احتساب این که رتبه‌هایی که وارد این دانشگاه میشن، امکان انتخاب رشته‌های همسطح رو حتی توی دانشگاه‌های مادر داشتن.

و خب الان ازتون می‌خوام که اول از همه خودتون رو معرفی کنین و کمکمون کنین که به این مسئله با یک دید بازتر و البته منطقی‌تر نگاه کنیم و از راه‌هایی که بتونیم با این حس کنار بیایم بیش‌تر برامون بگین.

• مهارت ارزشیابی اطلاعات

• مهارت ارزیابی پیامدها

• مهارت تجزیه و تحلیل برای بررسی خطرات احتمالی

مهم‌ترین نکته، پرورش این مهارت‌هاست و بعد نوبت به تصمیم‌گرفتن می‌رسد که به نظر من یک تصمیم‌گیری درست از مراحل زیر عبور می‌کند:

• بازشناسی

• جمع‌آوری

• ارزیابی

• انتخاب

• اجرا

دخترخاله‌ات هستی» یا «کم‌تر از پسر عباس آقا این‌ها؟» و بعد تو کم‌کم باورت می‌شود که خیلی از دخترخاله‌ات و پسر عباس آقا سرت‌تر هم هستی و قرار است امسال چون مدرسه‌ی خوبی می‌روی، پوز کنکور را به خاک بمالی؛ اما فغان و آه ... که هیچ‌کس به ما نگفته مدرسه‌ی خوب رفتن و نمرات خوب داشتن تضمین‌کننده‌ی صد درصدی کنکور نخواهند بود. سطح انتظاراتتان از خودتان به اندازه‌ی خودتان باشد. خود واقعی‌تان را بشناسید و بدانید دنبال چه چیزهایی هستید. یک کلام: به خودآگاهی بیش‌تری نیاز دارید. آیا واقعاً پزشک خوبی می‌شوید؟ بعد از این که به خودآگاهی بیش‌تری رسیدید، باید سطح توقعات و انتظاراتی که از خودتان دارید را با توانمندی‌هایتان هم‌تراز کنید و دوباره روال تصمیم‌گیری را از سر بگیرید.

در طول سال‌های مشاوره دانشجو، مخصوصاً ترم اولی، زیاد دیدم که می‌خواستند دوباره کنکور بدهند - شاید به عشق پزشکی اما واقعیت این است که درصد کمی از آن‌ها رفتند و موفق شدند. خیلی از آن‌ها حالا دارند اگر خوش‌بین باشم این مقاله را در وارستگان می‌خوانند.

در پایان برای جمع‌بندی می‌خواهم بگویم زندگی عادلانه نیست و مسلماً بعضی روزها به اندازه‌ی تلاش‌هایمان نتیجه نمی‌گیریم؛ اما خب تحفه‌ی دیگری هم به ما نمی‌دهند.

اگر همه‌ی کارهایی که گفتم را انجام دادید و باز آخر سر جایی بودید که امکان تغییرش را نداشتید، بپذیرید. پذیرش اصل مهمی است که به شما برای رسیدن به آرامش کمک زیادی می‌کند.

بپذیرید که زندگی ناعادلانه است اما به این معنا نیست که شما راه بهتری برای دست پیدا کردن به آرزوهایتان پیدا نخواهید کرد.

ممنونم از زمانی که به ما دادید و توضیحات کاملتون خانم قائینی عزیز. امیدوارم که همه‌مون بتونیم با یک دید بازتر و البته ساختارمندتر و منطقی‌تر به موضوعات و تصمیمات زندگی‌مون نگاه کنیم.

راستی راه‌های ارتباطی با خانم قائینی از طریق ارسال پیام به شماره‌ی ۰۹۳۸۶۲۶۹۱۲۹ در واتساپ و تلگرام هم امکان‌پذیره.

مرحله‌ی اول شامل درک و بازشناسی نیاز به تصمیم‌گیری در یک موقعیت خاص است. معمولاً یک موقعیت یا مشکل ما را وادار می‌نماید که نیاز به تصمیم‌گیری را درک کنیم. گاهی اوقات ما موقعیت را ندیده می‌گیریم و در نتیجه ضرورت تصمیم‌گیری را احساس نمی‌کنیم. بنابراین اولین مرحله، شناخت موقعیت و یا آن مسئله‌ی خاص است که نیاز به توجه ما دارد.

سپس ما باید تمامی اطلاعات مربوط به آن موقعیت خاص را تهیه کنیم و بعد از آن، بررسی و ارزیابی مزایا و معایب انتخاب‌های مختلف و گل موقعیت را مورد ارزیابی قرار می‌دهیم. طی کردن این راه اگرچه ممکن است وقت‌گیر به نظر بیاید و برای کسی که می‌خواهد انتخاب رشته کند و وقت کمی هم دارد سخت به نظر برسد؛ اما واقعیت ماجرا این است که یک تصمیم بزرگ، مانند این که چه رشته‌ای و کجا درس بخوانیم، این قدر مهم است که ماه‌ها قبل و سال‌ها قبل برایش برنامه‌ریزی کنیم.

دلیل بعدی که برای این موضوع به ذهنم می‌آید، سطح توقعات نابعاست؛ این که خودمان توقع داریم به یک رشته‌ی خاص یا یک دانشگاه خاص برویم بدون این که خودمان را خوب بشناسیم. البته که من می‌گویم اکثراً دیگران و علی‌الخصوص والدین در ایجاد این سطح انتظارات نابجا بسیار دخیل هستند. والدینی که برای آن‌ها پزشکی قبول شدن مهم‌ترین اتفاق دنیاست تا به آرزوهای دست‌نیافتنی خودشان برسند و حالا بعد همه‌ی این سال‌ها قرعه‌ی قسمت به اسم جوانانشان افتاده تا این آرزوها را برآورده سازند.

خلاصه‌ی ماجرا این است که تمام خانواده از شما توقع دارند که یک رتبه‌ی خوب در کنکور بیاوری و پزشک شوی: «مگر تو کم‌تر از





انار فورون



- سلام به همه‌ی انارستانی‌های عزیز، امیدواریم حالتون خوب خوب باشه...
  - این بار هم با یه مسابقه‌ی جذّاب دیگه اومدیم سراغتون. از اونجا که افزایش دایره‌ی واژگان و تسلّط کلامی یکی از دغدغه‌های نویسندگان و سخنرانان و دانشجویان بوده و هست، ما تصمیم گرفتیم در حل این مشکل گامی برداریم. حالا پیشنهاد ما به شما چیه؟
  - کافیه کتاب، مقاله و یا حتّی پادکست مورد علاقه‌ی خودتون رو اجرا کنید. حین مطالعه‌ی کلمات، عبارات و جملاتی را که به نظرتون تازه و جالب می‌رسه، توی دفترچه‌ای بنویسید. سپس با فاصله‌ی کوتاهی در میان گفتگوها و نوشته‌هاتون به تناوب از کلماتی که یادداشت کردید استفاده کنید.
  - در این قسمت از مسابقه ما جملاتی از کتاب‌های «جلال آل احمد» را که در پایین می‌بینید انتخاب کرده‌ایم. سعی کنید با این عبارتها با سلیقه و ذوق هنری خودتون نوشته‌ای داستانی یا غیرداستانی بنویسید و در نهایت اثرتون رو برای ما به آیدی @Nematizadehhh ارسال کنید.
  - گوش فلک را داشت کر می‌کرد
  - اصلاً انگار نه انگار
  - یک دلاک قلچماق افتاد به جانش
  - سببیل قابچی‌باشی مخصوص وزیر جدید
  - می‌خواست که دیگه ملالتی در کار نیاورد
  - تلافی کسادی
  - تمام افکار او، همچون سیم‌های سه‌تارش در هم پیچیده و لوله شده
- و البته تا یادم نرفته اینم بگم که برنده‌ی مسابقه‌ی شماره‌ی قبلمون خانم مریم خانی و آقای سبحان همتی هستند که از همین جا بهشون تبریک می‌گیم و البته امیدواریم از هدیه‌ی ناقابلی که به رسم یادبود تقدیمشون میشه خوششون بیاد.
- راستی جواب‌های این دو بزرگوار هم توی کانال کانون شعر و ادب به آدرس [anar\\_kade@](mailto:anar_kade@) منتشر میشه که میتونید بخونید و لذت ببرید.



مونا نعمتی‌زاده  
رشته‌ی علوم تغذیه  
ورودی بهمن ۹۸



سال اول، شماره ۳، خرداد ۱۴۰۰

# انارستان

مدیر مسئول:

حانیه توتونی

سردبیر:

زهره سادات حسینی

طراح و صفحه آرا:

امیر احمدی

ویراستاران:

امیر رضا آفتاب طلب

هیئت تحریریه:

مهدیه سالاری اول

امیررضا آفتاب طلب

یگانه تحریرچی

مریم یوسفی

حکیمه رحیمی

پرهام ابراهیمی

زهره عبدالهی

مریم گندمی ثانی

علی ضیغمی باجگیران

مهسا گلدیپور

هدی توحیدی

لیلا اکبری

سارا آقاسی زاده شعریاف

سیاوش خالقی مقدم

امین رضا اولادان

محمد رضا نادری

محمد مهدی سیفی

مونا نعمتی زاده

